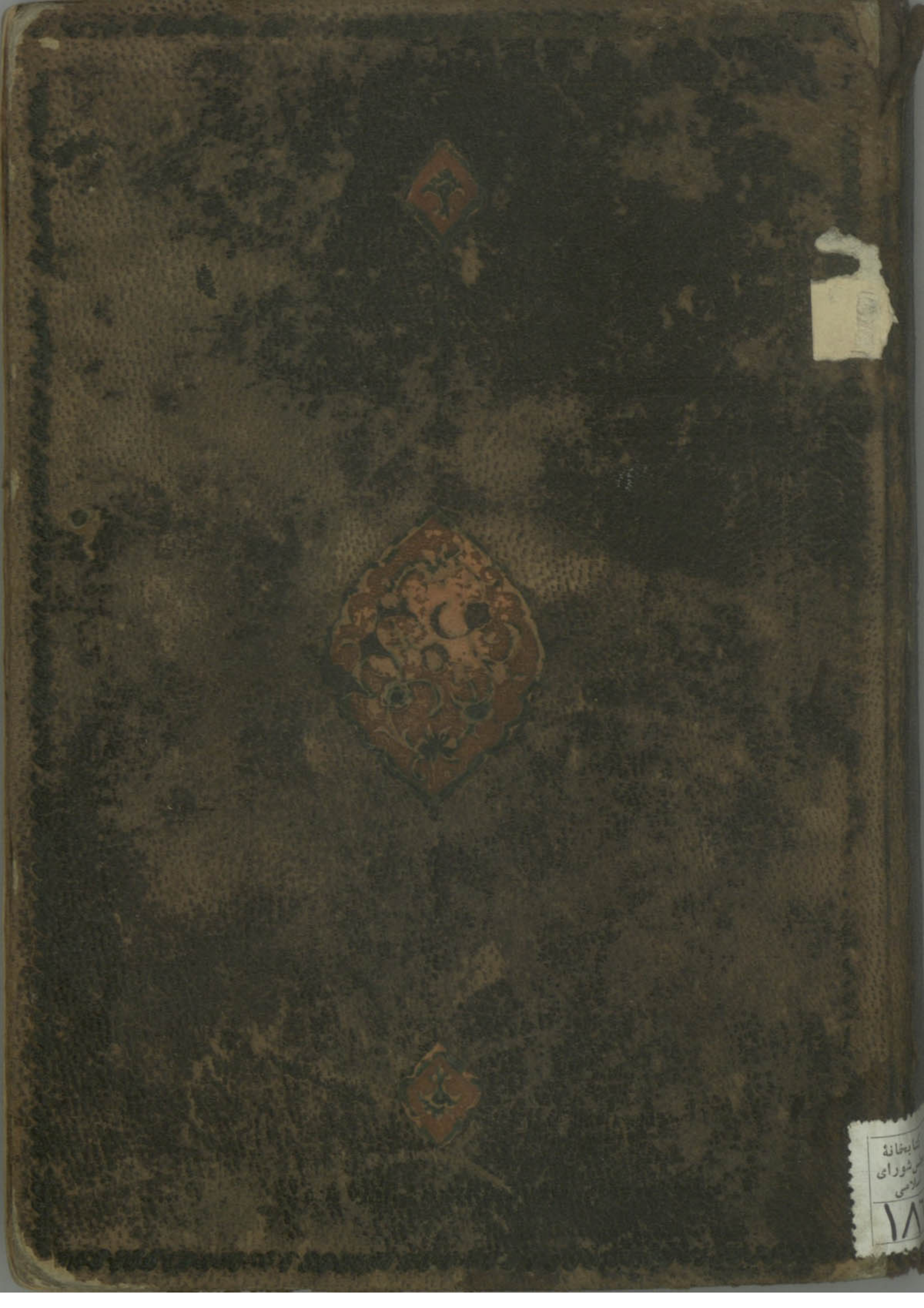


۱۸۶۳۹
۲۰۹۸۰۴



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب منشآت منظوم
مؤلف ناشناس
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۶۳۹

شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۹۸۰۴

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۶۳۹

در دیباچه کتاب بسم الله الرحمن الرحیم و توحید باری

بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد بر نیک و بد دستگاه
خداوند داد و خداوند رای — خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور — خداوند فرّ و خداوند زور
خداوند فیروزی و فرّهی — خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند بخشنده کارساز — خداوند روزی ده و بی نیاز
خداوند نیک و بد و فرّ و جاه — خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند ماه و خداوند مهر — برازنده اختران از سپهر
خداوند خورشید و گردنده ماه — فروزنده تاج و تخت و کلاه
خداوند رای و خداوند داد — ز داد و دهش خرمند فرزند شاد

خداوند

خداوند هست و خداوند نیست — همه جفت جوینده و ایزد یکیست
خداوند کیوان و خورشید و ماه — کز اویست فیروزی و دستگاه
خداوند کیوان و گردان سپهر — کز اویست پرخاش و پیوند مهر
زمین و زمان و مکان آفرید — توانائی و ناتوان آفرید
جهان آفریننده هور و ماه — فزاینده بخت و تخت و کلاه
توانا و دانا و دارنده اوست — خود و راه و جان را نگارنده اوست
بر آن آفرین کو جهان آفرید — ابا آشکار و نهان آفرید
جز او را مدان آشکار و نهان — جز او را مخوان کردگار جهان
جز از رای و فرمان او راه نیست — جز او وی ازین دانش آگاه نیست
هم یزدان پناه و هم یزدان گرای — که اویست بر نیک و بد رهنمای
هم او داد مان روزی فرّ و زور — هم او میدهد روزی پیل و مور
کسی را که او پروراند بمهر — بره بر نگردد به تندی سپهر
نگارنده صورت از آب پاک — برآرنده پرورشها ز خاک
سپهر بدانگونه بر پای کرد — شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید

کرا خوار کرد او نماند ارجمند / نتابد برو آفتاب بلند
کسی را که او کرد پیروز بخت / بماند بدو کشور و تاج و تخت
به یزدان گرای و به یزدان پناه / برافراز و زو هرچه خواهی بخواه
خداوند خوان کردگار سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
وز آن جوی راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
همو بی نیاز است و ما بنده‌ایم / به فرمان و رایش سرافکنده‌ایم
همه بندگانیم ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست
گشاینده اوست و دارنده اوست / بلند آسمان را نگارنده اوست
ز هر بد بدو دار گیهان پناه / که او راست بر نیک و بد دستگاه
به یزدان گرای و به یزدان سپاس / که دارنده اوست و نیکی شناس
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند خوار و مستمند
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / یکی را ز ماهی برد تا به ماه
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و بخت بلند
خور و خواب و تندی و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
سپاس از خداوند پیروزگر / کز و یافت پیروز بخت و هنر

خداورا

خدا را بدان کردگار بلند / کزو شادمانیم و زو مستمند
برارندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
که اوست بر نیک و بد رهنمای / بدو هست گردون گردان بجای
به یزدان شناس و به یزدان سپاس / بدو بگرود مرد نیکی شناس
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
کزو هست برپای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
که اوست جاوید برتر خدای / خداوند نیکی ده رهنمای
که او برتر است از مکان و زمان / بر او کی رسد بندگان را گمان
سپهر و زمان و زمین آفرید / روان و خرد داد و دین آفرید
جهان با مکان و زمان آن اوست / خرد با روان زیر فرمان اوست
از اوست پیروزی و دستگاه / هم آفرینندهٔ هور و ماه
بگیتی همی باش با ترس پاک / نیایش همی کن به یزدان پاک
که پیروزی و شوربختی از اوست / تن آسانی و رنج و سختی از اوست
بر او آفرین کآفرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام از و بیت هم کام از و | هم انجام از و بیت و فرجام از و
از و سور و گنجور و از تاج و تخت | ز نیکی و زشتی و از نام و بخت
همو بی نیاز است و ما بنده ایم | بفرمان و رایش سرافکنده ایم
بجنگی چو پیل و ببر با نهنگ | فرو هشته بنیاد ال و دو سنگ
ز تیغی که او کرد بر بگذرد | دگر فرق کیوان همی بسپرد
از و هست نیک و بد و کام و نام | از و هستمندیم و زو شادکام
فروزنده تاج خورشید و ماه | نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بر داوران داور است | از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمین آفرید و سپهر | نیارست ما را دل و جان بمهر
همان شد رستی بفرمان اوست | همان نیکوی زیر پیمان اوست
ز خاک تا اوج چرخ بلند | همان آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند | روان ترا آشنائی دهند
نه فرمان او را کرانه پدید | نه زو پادشاهی بخواهد برید

سعدی

همه پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
اگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت

یکی را

یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
بدرگاه و لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
با برش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کرد از نیست هست
جهان متفق بر الهیتش | فرومانده در کنه ماهیتش
درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته ای بر کنار
محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

فردوسی

و زو بر روان پیمبر درود | بیارانش بر هر یکی بر فزود
نبی را بجای برادر علیست | میانشان همه پاکی و یکدلیست
از و باد بر شهریار آفرین | جهاندار و از تاجداران گزین
از و باد بر شاه ایران درود | خداوند کوپال و شمشیر و خود

بپادشاه نولبسند

درود جهاندار بر شاه باد | بلند اخترش افسر ماه باد
جهاندار با فر و با بخت و داد | زمانه بفرمان او گشته شاد
رسیده بهر نیک و بد رای او | ستون خرد باد بالای او

سخن گوی و بینا دل و پاک تن
سرای ستودن بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است
همش دانش و رای و هم گوهر است
بجا داد و بیداد هم زین نشان
بفرمان او باد چرخ و زمان
زبانه بشمشیر او زنده باد
زمین و زمان پیش او بنده باد
جهاندار با فر نیکی شناس
که از تاج دارد بیزدان سپاس
خردمند و دانا و چیره سخن
جوان سال و بیدار و دانش کهن
چو بر پیل در شهریارست شاه
بنازد بر او گنبد مهر و ماه
ز دیدار او تاج روشن شد است
زبدها در اختر چو جوشن شد است
همی مرزبان گنج آراسته
ببخشد بدو و ویش ناخواسته
بنازد بآیین او دین و داد
چو او گشت جهان هر سخن شاد
شهان جهان مر ورا بنده اند
همه دل بمهر وی آگنده اند
ندیده جهان همچو او نامور
ز گفت بزرگی چنو شهریار
چو در بزم رخشان شود رای او
گهر موج خیزد ز دریای او
ز آواز گرزش همی روز جنگ
بدرد دل شیر و گوش پلنگ
برزم اندرون زهر تریاک ساز
ببزم اندرون ماه گیتی فروز

برزم

برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
ببزم اندرون آفتاب وفاست
چو خشم آورد کوه ریزان کند
سپهر از بر خاک لرزان کند
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل
همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خوشنود گردد بهاران بود
گل و سنبل و جویباران بود
چو شمشیر گیرد برزم اندرون
بیابان شود همچو دریای خون
به نخچیر شیران شکار وی اند
دد و دام زنهار خوار وی اند
گوی نامدار است و شاهی دلیر
نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
دل شیر دارد تن ژنده پیل
برارد نهنگان ز دریای نیل
یکی برز و بالا بود وفته مند
همه شیر گیرد بخم کمند
چو بر گاه باشد سپهر و ماست
بآورد که بر نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
از آواز او رام گردد هژبر
اگر دشمنش کوه آهن شود
بر خشم او چشم سوزن شود
هر آنکس که سیر آید از روزگار
شود تیز با او کند کار زار
دلیر و جوانست و هم نامور
نگر تا چه باشد ازین خوبتر

سزاوار تاج کیانست نیز | که هم شاه و هم پهلوانست نیز
چو مردی نماند بروز نبرد | نه پیچد ز رنج و نناله ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ | و گر گرز بارد بر او برز میغ
زره دارد و جوشن و خود و گبر | بغرّد بکردار بارنده ابر
بمردی و رادی و رای و خرد | از اندیشهٔ هر کسی بگذرد
ببالای سرو است بازوی پیل | به بخشش بکردار دریای نیل
بصد روزگاران نزاید چو او | سپهدار و فرزانه و تازه رو
بنخجیر و شب بر گه تخت | یکی بار و رخسار وان درخت
همه شهر ایران سپاه و بنه | پرستندگان کلاه و بنه
چو سازد بدشت اندرون بارگاه | نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزداران زرین کمر | همه [illegible] رانش با زیب و فر
شهنشاه و بخشندهٔ سیم و زر | نپرورده گردون چو او تاجور
سر نامه را نام او تاج گشت | ز فرش دل تیره چون عاج گشت
سر و سرفرازان و تاج جهان | بدوران عدلش بنازد جهان
از و عدل نوشیروان تازه شد | همه کار بر دیگر اندازه شد

همه

همه شهر ایران به او زنده اند | اگر شهریارند اگر بنده اند
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار | تو گوئی خرد داردش در کنار
مبادا ازو گاه شاهی تهی | فزون باد هر دم ورا فرهی
سرش سبز باد و دلش شادمان | بود تا جهان پادشاه جهان
دلش شادمان و چو خرم بهار | همیشه برای گردشش روزگار
زمانه بکام شهنشاه باد | سر تخت او افسر ماه باد
همیشه تن شاه بی رنج باد | نشستنش همه بر سر گنج باد
خنک شاه کو چون تو دارد پسر | ببالد و فرّت بنازد پدر
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت | بود ایمن از روزگار درشت
خنک شهر ایران و فرخ سپاه | که دارند چون تو یکی پادشاه
بخورشید مانی و هم ماه را | نه بینیم چون تو شهنشاه را
ترا این کلاه آسمان درخورست | ستاره چراغ تو افسر خورست
بفرّ تو زیر فلک شاه نیست | ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
همه پادشاهی و لشکر تراست | همه گنج با تخت و افسر تراست
ز شاهان گیتی بزوده توئی | جهان دیده و کار کرده توئی

زمین بر نتابد سپاه ترا / ز خورشید تابان کلاه ترا
فلک روشن از نام فرخ تست / زمین بنده پایه تخت تست
نیابد ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
بخورشید ماند همی کار تو / بهر جا پدید است بازار تو
گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون تو نبوده است شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش نام و ننگ
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
همه شهریاران ترا بنده‌اند / سراسر بدیدار تو زنده‌اند
سر داد و مهر از تو پیدا شده / همان تاج و تخت از تو زیبا شده
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
سزاوار باشد ستودن ترا / شهان جهان خاک بودن ترا
زمین گلشن از سایه تخت تست / هوا روشن از پایه بخت تست
بمردانگی و بگنج و بداد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
جهان سر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
پدر بر پدر شاه ایران توئی / گزین سواران و شیران توئی

بدان

بر این همت یزدان نگهدار باد / دلت شاد و آن بخت بیدار باد
همه عمر تو با دل شادمان / بریده به تیغ سر بدگمان
دل شاه ایران بتو شاد باد / همه کار تو بر سر داد باد
همه آفرین بر تو از بس کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که تا زنده اندر زمان توئیم / بهر کار نیکی گمان توئیم
خریدار دیدار چهر ترا / همان چرب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم
جهان ایمن از گرز و از فر تست / خنک آنکه در سایه پر تست
ندیده و نه بیند کس اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
بدیدار تو بر فلک ماه نیست / ببالای تو بر زمین شاه نیست
سپاهی که بیند کلاه ترا / بجنگ اندر آوردگاه ترا
بدرد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
ز مردی و دانش و فرهی / فزون آمد از بخت شاهنشهی
چو دانا بود شاه و فیروز بخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو بخت هرگز مبراد چهر

ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کس که دید

بهر کار زار اندر آیی دلیر / بهر کار فرزانه باشی چو شیر

تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری

ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بگوئی تو راه

بیا تا بچشم مر این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را

جهانی به بخت تو آباد گشت / دل زیر دستان ز تو شاد گشت

بگیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی

همه مردمی جستی و راستی / جهان را بدانش بیاراستی

خرد را فزون شد بگفتار تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو

پراکنده شد غارت جنگ و جوش / نیاید همی گوش دشمن بگوش

چو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین

همیشه بزی شاد فیروزبخت / تو شادان کشور و تاج و تخت

همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد

فدای تو بادا دل و جان ما / چنین باد تا هست پیمان ما

بزرگان ز تو دانش آموختند / همه تیرگیها بر افروختند

همه

همه ایستاده نیک خواه توایم / ستوده بفر کلاه توایم

بجائی رسیدی که مرغ و دده / زنند از پس و پیش تخت تو ده

کز اندر صفت کردن از داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو

چنان دان که اندر جهان نیز شاه / یکی چون تو تنها و بر سر کلاه

بداد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بمهر و برای و ببخت

ز دانش بزرگان تو داناتری / هم از تاجداران تواناتری

تو تا این جهان است پاینده باش / همیشه چو خورشید تابنده باش

ترا باد یزدان جهان آفرین / نگهبان و روشن کلاه و نگین

خداوند گیتی پناه تو باد / همیشه خرد نیک خواه تو باد

زمان و زمین بنده و چاکرت / قضا و قدر بر در فرمان برت

ز تاج تو رخشنده گردد جهان / بخدمت گری پیشگاهت جهان

بکام تو گردد چرخ بلند / مبادا ز تو کس بگیتی نژند

سرت سبز بادا و دل شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان

بکام تو بادا سپهر بلند / دلت شاد بادا و تنت بی گزند

ز تاج تو چشم جهان دور باد / همه روزگاران تو سور باد

همه سال بخت تو فیروز باد ... شبان سپهر تو چون روز باد
به بخت تو باد اختر خوش سنه ... بفیروزی اقبال آراسته
ترا شمع دولت فروزنده باد ... دل دشمنان ز تو سوزنده باد
جهانت بکام و فلک یار باد ... جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد ... ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی ... پریشان کند خاطر عالمی
درونت بتایید حق شاد باد ... دل و دین و اقبالت آباد باد
بکام تو بادا همه کار تو ... خداوند بادا نگهدار تو
خداوند دارنده یار تو باد ... سر اختر اندر کنار تو باد
دل زیر دستان بتو شاد باد ... همه کار تو بخشش و داد باد
بجای چنین شاه تا جاودان ... همیشه سروکار با بخردان
همه روزگار تو نوروز باد ... همه بخت شاه تو فیروز باد
سپهر برین زیر پای تو باد ... همیشه سر تخت جای تو باد
زبانها پر از آفرین تو باد ... سر چرخ گردون زمین تو باد
زمین سپهر زیر پای تو باد ... چو خورشید رخشنده رای تو باد

زمین

زمین هفت کشور ترا بنده باد ... سرت برتر از ابر بارنده باد
تن و جانت یزدان نگهدار باد ... دلت شاد و مان بخت بیدار باد
زمین و زمان خاک پای تو باد ... جهان تخت فیروزه جای تو باد
خداوند فیروز یار تو باد ... سر تاجداران شکار تو باد
جهان آفرین از تو خشنود باد ... دل بدسگالانت پر دود باد
ترا جاودان باد یزدان پناه ... بکام تو گردنده خورشید و ماه
ترا باد جاوید تخت شهی ... همت بخت و هم فره ایزدی
نشسته بر تخت شاهنشهی ... همت سرکشی باد و هم فرهی
همیشه بفیروزی و فرهی ... کلاه بزرگی و تاج مهی
همه کار بخت تو فیروز باد ... همه روزگار تو نوروز باد
جهان از تو دارد کشایندگی ... ترا در جهان باد پایندگی
نظامی
بهر جا که باشی خداوند باش ... ز تخمی که کاری برومند باش
تو دین پروری خصم کین پرورات ... فرشته دگر اهرمن دیگرات
دگر کاختران نیکخواه تواند ... همه خاکیان خاک راه تواند
بچندین نشانهای فرهمند ... بداندیش را چون نیاید گزند

باصل از جهان پادشاهی راست / که فرمان قرآن الهی راست
همه چیز را اصل باید درست / گر باشد فصل و بنیادهای سست
ترا نیز و از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
رونقی کز تو دید ملت و دین / باغ نادیده آن ز فروردین
وارث مملکت توئی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
تاج بر فرق شه خدای نهاد / کوشش خلق باد باشد باد
آنچه ما بنده دیده‌ایم از شاه / کس ندیده است از سفید و سیاه
دیو را بست و اژدها را کوفت / پیل را کشت و کرگدن را کوفت
گاه سازد هدف ز خال پلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ
گر برآورد هر کسی نامی / بود با لشکری به ایامی
در مصاف چنین بچندین مرد / آنچه کردی تو کس نخواهد کرد
هست بر رای روشنش جاوید / همه پنهان چرخ چون خورشید
ملک را خوی و عزم او جوشن / راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم / ملک و دین را چو کرد باهم ضم
چرخ را جود او گدای کند / بوم را فر او همای کند

درگاه

درگه او پناه را شاید / تخت او تاج ماه را شاید
گر بروز مصاف و کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد
ملکش از بهر عدل و دین باشد / شه که حق پرور و چنین باشد
دین نگه داشتن ز ملک سزاست / در دریا ز چوب فلک سزاست
ملک در زیر چتر او از ناز / کرده خوش چار رکن و پای دراز
عدل نو با جمال و با آبست / ظلم از و رفته در شکر خواب
جود دنیا و بخل دین دارد / در دو گیتی شرف بدین دارد
کف او چون به بخشش آرد رای / تو جهان بخش و بر جهان بخشای
فتنه در خواب شد ز صولت او / عدل بیدار شد ز دولت او
میوهٔ شاخ جود او همه بار / همه جا رسیده طوبی وار
نعمتش هر زمان فزاینده است / چون بقای بهشت پاینده است
پای آنکس که ماند بر در او / تاج تخت نهاد بر سر او
هر که درگاه او پناه گرفت / دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
مال در جود چون سحاب دهد / شوره را همچو گلبن آب دهد
گنج را چشم زخم شد بذلش / ظلم را گوشمال شد عدلش

هست خواهنده و خواه بخشنده شاه — نه چون شاهان دهر خواسته خواه

مهدی وقت و عیسی حالت — روز و شب در جهاد و جلالت

شاهزاده بپادشاه نویسد

فردوسی

به پیش تو بر من یکی بنده‌ام — نه بر هر بزرگی پرستنده‌ام

فدای تو دارم تن و جان خویش — نخواهم بزرگی و فرمان خویش

یکی بنده باشم بدرگاه تو — نجویم جز آرایش گاه تو

تو دانی که با من چه کردی ز مهر — که از جان تو شاد بادا سپهر

فدای تو بادا تن و جان من — چنین بوده تا بوده پیمان من

ستاییم تاج شهنشاه را — که بخشش زر افشان کند ماه را

اگر جنگ فرمان دهد شهریار — همه رخش تازیم در کارزار

تو شاه جهانداری من رهی — کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی

گر ایدون که فرمان دهد شهریار — سپه بگذرانم کنم کارزار

وگرنه همین جا درنگ آورم — ز فرمان شاه جهان نگذرم

گر آیم به نزدیکی ایدرستان — نه پیچم ز فرمان خسرو عنان

اگر شاه را این چنین است کام — نشاید زدن جز بفرمانش گام

تو داری

تو داری بزرگی و کیهان تراست — همه بندگانیم و فرمان تراست

پدر شهریار است و من چاکرم — ز فرمان او یک نفس نگذرم

سر و خواسته زیر فرمان اوست — تن ارجمندان و جان آن اوست

تن و جان من پیش تو بنده باد — همیشه روان تو پاینده باد

ملاقات این کار یزدان کند — که چهره تو همواره خندان کند

چه فرمان دهی ما همیدون کنیم — زمین را ز خون رود جیحون کنیم

کنون بسته شاه را بنده‌ایم — دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم

دل و جان بجایست فرمان تست — همه جان ما جای پیمان تست

مرا جان و دل زیر فرمان تست — همیشه روانم گروگان تست

ترا من بسان یکی بنده‌ام — به پیش تو ایدر پرستنده‌ام

اگر شه نباشد مرا سایبان — به پیش تو بربندم بخدمت میان

بفرمان تو کوه هامون کنم — به تیغ آب دریا همه خون کنم

بجز بندگی پیشه من مباد — بجز راستی اندیشه من مباد

به نیروی یزدان و فرمان شاه — بخون غرقه گردانم این رزمگاه

بیزدان پاک و بخورشید و ماه — بگردون سپهر و بتاج و کلاه

که ما شاه را سربسر بنده ایم | ابا بندگی دوست دارنده ایم

یکی سر نپیچیم ازین رزمگاه | اگر یار باشد خداوند ماه

کنون ما همه پیش شاه اندریم | اگر سرفرازیم اگر کهتریم

ز جنگ سواران تو غمگین مشو | نگه کن برین نامداران نو

یکی داستان زد سوار دلیر | که روبه چه سنجد بچنگال شیر

همه سربسر مر ترا بنده ایم | همه دل بمهر تو آکنده ایم

اگر جنگ فرمان دهد شهریار | بسازیم یکی لشکر نامدار

بپاییم و دلها پر از کین جنگ | کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

چو هستیم زین کارها بی گناه | چرا دارد از ما دل آزرده شاه

میان بسته ام بندگی شاه را | نخواهیم بر و بوم و خرگاه را

بکین جستن از دشت آوردگاه | برآرم بخورشید گرد سیاه

همی چشم داریم از آن تاجور | که گنجایش آرد بجا بر پسر

اگر چه بزرگست ما را گناه | به پی دانشی بر نهد پیشگاه

اگر باد و شارا سر از کین ما | شود پاک روشن شود دین ما

همه بندگانیم و فرمان تراست | ور آزار گیری روا جان تراست

مرا آن کله

مرا آن بود تاج و تخت و کلاه | که خشنود گردد ز من پادشاه

ازین پس چو من تیغ کین برکشم | ازین کوه پایه سر اندر کشم

سر دشمنان را سپارم بپای | بفر جهاندار و نور خدای

همه پیش تو جان گروگان کنیم | ز دیدار توران جهان کنیم

تن آنکه شود پیلکان ارجمند | سزاوار شاهی و تخت بلند

گرانبوده دشمن نترسد ز جنگ | بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ

پرستنده ماییم و فرمان تراست | بگو تا چه خواهی دل و جان تراست

همه نامداران ترا بنده ایم | بفرمان رایت سر افکنده ایم

هر آنگه که فرمان دهد کارزار | نه بیند زمانه همال شهریار

همه سربسر خاک رنج توایم | همه پاسبانان گنج تو ایم

نشاید که نفتی ز پیمان او | نه پیچیدن از رای فرمان او

که او چون شبانست و ما گوسفند | دگر باز این او سپهر بلند

اگر کوه فرمانش گیرد سبک | دلش خیره خواهم و مغزش تنک

ابا تاجور فر یزدان بود | چو خشنود ازو شاه خندان بود

شاه دلش باید که باشیم شاد | چو داد زمانه نخواهیم داد

چو خشنود گردد ز ما شهریار / نتابیم بد کار بد روزگار

نظامی

تمنای شه را اگر بر سم زنند / که راز بهره باشد که این دم زنند

در

ز شاه جهان رای برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن

به اسکندر نویسند

فردوسی

ز ما آفرین باد بر پهلوان / همیشه جوان باد و روشن روان

توانی که از خاک آوری ماه / همی چرخ خوان اندر آری بگاه

نژادت برزان فریدون کی / نژاد و دلیری و مردانگی

اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو

تن و جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم آن کشور آباد باد

کجا چون تو خیزد جهان پهلوان / خرد شد و بیدار و روشن روان

چو تو نیست اندر جهان یک سوار / بجنگ اندرون چو شود گردان شهر

ز تو چشم گردنکشان دور باد / درین رزم فرجام تو سور باد

ز هر دو جهان ملکت تو سپر / بروز بلا گرد و از جنگ سیر

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هرچه گویم نباشد دروغ

تو ایرانیان را ز نام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر

اینها

اینها همه گوهر و هنر است / که چون تو مبادا سر و سرور است

همیشه بزی نام بردار شاد / ور شاه فیروز چون تو مباد

ترا داده گردن بمردی پلنگ / ز بیم تو بر باختر شیر و نهنگ

بسا دشمنان کز تو بیجان شدست / بسا بوم و بر کز تو ویران شدست

سر پهلوانان لشکر پناه / بنزدیک خسرو ترا دستگاه

هر آن بند کز دست تو بسته شد / کشاینده کانرا جگر خسته شد

خجسته شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان

از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان کس در ایران ندید

ستون سپاهی و سالار شاه / فرازنده تاج و تیغ و سپاه

همیشه یکی جوشنی پیش من / سپر کرده جان و فدا کرده تن

ترا بیشتر نزد من دستگاه / توئی برتر از پهلوانان بگاه

اگر با سهم نزد تو باشد پلنگ / بدرد بر او پوست از بانگ جنگ

برهنه چو تیر تو بیند عقاب / نیارد به نخچیر کردن شتاب

هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ

نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر

ز گرز تو خورشید گریان شود | ز تیغ تو ناهید بریان شود
کمند تو بر شیر بند افکند | سنان تو بر کوه لرز افکند
توئی از همه بد در ایران پناه | ز تو بر فروزند شاهان کلاه
چنان دان که اندر جهان جز تو کس | نشاید بهر کار فریادرس
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت | فروغ از تو گیرد همان تخت و بخت
سر چرخ در زیر شمشیر تست | سپهر و زمان و زمین زیر تست
ز تیغ و ز گوپال تو پیل و شیر | بجنگ اندرون هر دو گردند سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه | بایران نگرد ایچ دشمن نگاه
همه سپاه و سپهبد بتست | که روشن روان بادی و اندر بهشت
کمربستهٔ شهر ایران توئی | بایران پناه سواران توئی
دل نامداران بتو گرم باد | روانت پر از شرم و آزرم باد
چو آهن ببندد بجان گهر | گشاده شود چون تو بندی کمر
چو بیدار باشی تو خواب آیدم | چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از بند و شمشیر تست | سر ماه و چرخ در زیر تست
ز تو سیر آید اندر نبرد | چو یکم دشت چو یکدشت مرد

بایران

بایران و توران نداری تو یار | نبیند زمانه چو تو یکسوار
بدانگه که آری کمان و کمند | سر سرکشان اندر آری به بند
چو آوردگیری برخش نبرد | بخیزد ز بوشنگها از تو گرد
اگر جنگ دریا کنی خون شود | ز آواز تو کوه هامون شود
پس از کردگار جهان آفرین | بتو دارد امید توران زمین
بر ایرانیان چونکه شد کار زار | ترا کرد باید کنون کارزار
ز من بر دل آزار و تندی مدار | بکین خواستن هیچ کندی مدار
تو از دیده و دل گرامی تری | ز نام آوران نیز نامی تری
سپاه از تو دارد همی پشت راست | چنان کن که از گوهر تو سزاست
برو باد بی‌شاد و رای درست | نشاید گرفت این چنین کار سست
وز ایران ندارد کسی تاب او | مگر تو که تیره کنی آب او
ترا ایزد از بهر کین آفرید | چنان کاسمان و زمین آفرید
بر ایشان تو فیروز باشی بجنگ | اگر دل نداری درین کار تنگ
بگیتی ترا از کسی باک نیست | که زهر ترا هیچ تریاک نیست
جهان گنج و گنجور شمشیر تست | سراسر وران جهان زیر تست

توای پهلوان یل ارجمند   همی دست بگشای و دشمن ببند
تن پیل و این زهره و چنگ شیر   زمانی نباشی ز پیکار سیر
ز بیمت بلرزد بدریا نهنگ   همی خون خورد از نهیبت پلنگ
بخورشید مانند همی کار تو   بگیتی پراکنده بازار تو
تو تا زادی از مادر پاکتن   سرافراز بودی بهر انجمن
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی   ز خاک سیه رود جیحون کنی
بمهر تو شد بسته دست بدی   بگرزت گشاده ره ایزدی
ز تو گشت ایوان شاهی بلند   ز تو زیر دستان شده بی گزند
سپهبد توئی هم سپهبد نژاد   خنک مام چون تو فرزند زاد
تو درگاه را همچو پیرایه   همان گنج و دیهیم را مایه
کنون گر بیابی دل از کینه پاک   سر دشمنان اندر آری بخاک
نیاید پسند جهان آفرین   که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین
همیشه همه نیکوی خواستی   بفرمان شاهان بیاراستی
همه شهر ایران بتو زنده باد   همه شهریاران ترا بنده باد
ترا جاودان باد یزدان پناه   بکام تو گردنده خورشید و ماه

فلک

فلک زیر خم کمند تو باد   سر تاجداران به بند تو باد
جهان پیش شاه جهان بنده باد   همیشه دل پهلوان زنده باد
به نیکی خود ره نمای تو باد   زمین و زمان زیر پای تو باد
چو نامه بخوانی سپهبد نشان   بدین بارگاه آی با سرکشان
چو این نامه من بخوانی بپای   سبک خیز و تازان بنزد من آی
چو نامه بخوانی بروز و شب   مکن داستان را گشاده دو لب
اگر خفته‌ای زود برجه بپای   وگر خود بپائی زمانی مپای

در نامه سپه کشان

ازین پس هر آنکو بشمشیر تیز   نباشد سخن با تو با رستخیز
یکی آتش انگیزم اندر جهان   که آید بگردون رود دود آن
زمین آنچه پنهان ببالا کنم   وزان دشت بی آب دریا کنم
همه کوه و صحرا مرا لشکرند   همه نره شیران کنند آورند
بخنجر زمین را میستان کنم   بنیزه هوا را نیستان کنم
نهیب من ار سوی جیحون شود   بجیحون درون آبها خون شود
من آنم که از خاک آورد گاه   همی جوشش خون اندر آرم بماه

چو من کینه کش با نهم رزم جای … سواران گیتی ندارند پای

به نیروی یزدان و شمشیر تیز … برآرم از آن انجمن رستخیز

بفتراک بر بسته دارم کمند … کجا ژنده پیل اندر آرم به بند

به خشم چو گرگ و پلنگ و هژبر … به پیکان فرو بارم الماس ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز … زره بر تنشان شود ریز ریز

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ … تبه شد بچنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردیم پست … نیاورد کس دست ما زیر دست

همم دین و هم فرّه ایزدی … همم دست نیکی و دست بدی

ازین پس بشمشیر بازیم دست … کنم مرز کشور و بوم پست

ببینی که در جنگ من چون شوم … چو اندر صف رزم پر خون شوم

نگین گرز و مغفر کلاه منست … زمین بنده و رخش گاه منست

کمند اندر آنجا که شیری بزد … که از شهریاران دلیری سزد

گلی ابر دارم بجنگ اندرون … که هر ژاله آتش و باران خون

همی آتش افروزد از گوهرش … همی مغز پیلان بساید سرش

هر آنگه که جوشن ببر دارمش … ستاره فرو ریزد از ترکشم

چو من

چو من درع پوشم بروز نبرد … بچرخ ماه اندر آرم بگرد

کنون چون بجنگ اندریم همبر … نژاد آشکار نژاد و هنر

سر تیغ من خون شیران خورد … همان گرز مغز دلیران خورد

زمین بنده و چرخ یار منست … سر تاجداران شکار منست

شب تار جوینده کین منم … برزم آتش تیز برزین منم

جهان را ز بد دست کوته کنم … زمین را ز خون رنگ دیبه کنم

پدر بر پدر شاه و شهزاده ام … جهان را بشمشیر بگشاده ام

منم پیش رو هر که جنگ آیدم … دگر پیش جنگ نهنگ آیدم

بمردی نباید کسی همبرم … اگر جان ستانم اگر جان دهم

بدشمن نمایم همه هر چه هست … بمردی و مردی و نیروی دست

همه مغز مردم خورد شیر و گرگ … بجز دل نجوید پلنگ سترگ

دد و دام را سال جانی هزار … خورش ساخت تیغم درین کارزار

مرا دید در جنگ دریا و کوه … که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گواه منست … بمردی جهان زیر پای منست

همیشه بجنگ نهنگ اندرم … دگر با پلنگان بجنگ اندرم

اگر چرخ با من شود بدسگال / بگرز گرانش دهم گوشمال
اگر آسمان لشکری برکشد / ز هر اختری خنجری برکشد
بنیزه ربایم همه اخترش / بگرز گران بشکنم خنجرش
سپهدار توران و ایران منم / بهر جنگ پشت دلیران منم
نگه کن مرا تا بهنگام جنگ / اگر زنده ماندی ز چنگش پلنگ
سپاهی که دیدند گوپال من / همان پهلوانی بر و یال من
همه جنگ ناکرده بگریختند / همه ترکش و تیر و کمان ریختند
به پیری بسی دیده‌ام آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من / ندیدم هر آن تو که بودم شکن
بیاورد که مرمرا پیل و شیر / یکی باشد و هر دو گرد و دلیر
قبا جوشن و اسب تخت منست / کلاه خود و نیزه درخت منست
زمین بنده و رخش تختم بود / فلک چاکر و گرز لختم بود
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهان ز گنج من آگنده شد
سرم گشت پیر و دلم گرد بس / بجز پاک یزدان نترسم ز کس
مرا یار در رزم یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود

جهاندار فیروز یار منست / سر خنجر اندر کنار منست
جهان آفریننده و یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
هم از جنگ جستن نگشتم سیر / بجایست گوپال و چنگال شیر
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
سر نیزه کی اندر آید بخواب / چو تیغ از میان برکشد آفتاب
میان را ببندم بدین کار سخت / مگر یار باشند گردون و بخت
نیاسایم از جنگ او یکزمان / مگر کار دیگر شود ز آسمان
بایران بکین من کمر بسته‌ام / به آرام یکروز ننشسته‌ام
تو با سپهبد کمر بر میان / ببندم در کین ایرانیان
اگر خود سر و تن پرستش کنم / وگر پیل مست است پستش کنم
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
هر آنکس که در سایهٔ من پناه / نیابد ورا کم شود پایگاه
که خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایهٔ تخت عاج منست
چه در بر چه در پادشاهی مراست / خردمندی و نیک خواهی مراست
به نیروی آن پادشاه بزرگ / من ایران نگهدارم از چنگ گرگ

به بخت سپاه و به شمشیر و گنج
از ایران بگردانم این درد و رنج

اگر کم کنم از تیغ و جوشن شمار
ستاره شود پیش چشمم تو خوار

به پیغام بستانم از کوه تیغ
عقاب اندر آرم ز تاریک میغ

زمین بر نتابد سپاه مرا
همان ژنده پیلان و گاه مرا

بزرگان همه زیردستم شوند
به بیچارگی در پرستش شوند

هنر نزد ایرانیانست و بس
نگیرند شیر ژیان را به کس

همه یکدلانند و یزدان‌شناس
به نیکی برآرنده راه سپاس

چنان دان که سالار ایران منم
سپهدار و پشت دلیران منم

گرائی به بینی مرا با سپاه
ببینم ترا یکدل و نیکخواه

گذارم بر تو همین تاج و تخت
گر از تو نیاید بجز نیک بخت

سپاه مرا باز گردان ز راه
بیابی امید از گنج و تخت و کلاه

وگرنه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

بزرگان گیتی مرا دیده اند
همان در بزرگی پسندیده اند

بسی بوم و بر کو ویران شده است
همه از دلیران ایران شده است

نظامی

بجای یکی بد یکی بد کنم
بپاداش نیکی یکی صد کنم

عفوت

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه

دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم شاد هر کس را [illegible]

به یک بنگرم ابر و یک آفتاب
بیک دستم آتش بیکدم آب

کسی را که من سر برافراختم
بپای کسش سر نینداختم

نخواهم که آرم بکس بر شکست
وگر بشکنم مومیائیم هست

[illegible]

فردوسی

یکی کین برساختی در جهان
که آن کینه هرگز نگردد نهان

تمام جهانرا بتو زنده تو
بسوزم همه خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان ببرم سرت
ز خون همچو دریا کنم کشورت

بدانند از آن پس که با شهریار
بتو شد کسی چو تن کارزار

کسی کو بگردد ز پیمان ما
بپیچد دل از رای و فرمان ما

بدان تا دگر بنده با شهریار
نگوید بتوزد که کارزار

توان کن که بر یابی از روزگار
بر آن رو که فرمان دهد شهریار

گر آزار دارد ز تو دل پادشاه
ز تو گر و کار این ندارد روا

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
بر آن گیتی آتش بود جایگاه

ز آباد و ویرانش آریم خاک … ز گنج و ز لشکر نداریم باک
هنر و خرد و روان دولت راد او … که نزدیک شاه آمدی گنج خواه
ز فرمان شهنشه بپیچد گر … کسی کش نباشد خرد در گهر
بفرمان او بود باید همه … که این بندها روشن آید همه
چنین گفت گوینده پارسی … که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که با پادشه دشمن است … نه مردم نژاد است از آهرمن است
ببر هنر و بجان دور از خشم شاه … نبیند که خشم آورد خشم شاه
بکوشی هر آنکس که نیکی شناخت … بکوشید و با شهریاران بساخت
پرستیدن شهریار زمین … بجوید خردمند خود راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ … نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که با پادشا دشمن است … روانش پرستار آهرمن است
ولی که نه از دین شاه دوست … نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهان دار که آرام گیتی است شاه … چو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیک و بد او را بود دسترس … نیازارد او کس بآزرم کس
بشهری که هست اندرون مهر شاه … نیاید نیاز اندران بوم راه

همی بر

همی بر تو از فره او بگذرد … که گنجش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود … که بر چهره او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهر یابی بکوش … که داری همیشه بفرمانش گوش
به اندیشه گر سر بپیچی از اوی … بپیچد همانگه ز تو بخت روی
چو نزدیک داری و مشو بر منش … وگر دور گردی مشو بدکنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج … نگه کن که با رنج یابی و گنج
نباید که سیر آید از کار کرد … همان نیز کندی ز گفتار سرد
بفرمان شاه آنکه سستی کند … همان از تن خویش پستی کند
ز کسهای او پیش او بد مگوی … که کمتر کنی نزد او آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ … به نزدیک شاهان نگیرد فروغ
اگر پرسدت آنچه دانی بگوی … ز بسیار گفتن مجوی آبروی
کسی را که شاه جهان خوار کرد … بماند روانش همیشه بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود … که با او دل شاه خندان بود
اگر چند گردد پرستش دراز … چنان دان که هست از تو شه بی نیاز
وگر با تو گردد به چیزی دژم … بپوزش گرای و مزن هیچ دم

اگر پرورد دیگری را جهان ۔۔ پرستار باشد چو نوبی کلان
دل پادشا همچو دریا شمر ۔۔ پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد ۔۔ به دریا خردمند بر بگذرد
جهان بادبان را کند پایه دار ۔۔ که هم پایه دار است هم بادبار
اگر پادشا کوه آتش بی ۔۔ پرستنده را زیستن خوش بی
کز آتش که خشم سوزان بود ۔۔ چو خشنود باشد فروزان بود
که در دریا بود کار شاه ۔۔ به فرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف ۔۔ دگر در دارد میان صدف
چو خشنود شد شهریار جهان ۔۔ بکوشید باید کهان و جهان
اگر شهریارت بود دادگر ۔۔ تو بر وی به سستی گمان مبر
چو بخشایش از دل کند شهریار ۔۔ تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که فرمان نشد استوار ۔۔ بشوید دل از خون او روزگار
چو شاه از تو خشنود و خرسند است ۔۔ چو سر زو بپیچی هلاک است
اگر تو بپایی بنزدیک شاه ۔۔ سرت را برآرد بخورشید و ماه
مبادا که باشی تو پیمان شکن ۔۔ که خاک است پیمان شکن را کفن

به جهان

چو پیمان شکن باشی و تیز مغز ۔۔ نیاید ز پیکار تو کار نغز
چو آزی بکیشی از آن برگرد ۔۔ که آزی بود دام آزاده مرد
مرا زو در دوغ تو شاه جهان ۔۔ بسی یاد کرد آشکار و نهان
به پیمان مرا با تو گفتار نیست ۔۔ روان خسرو را خوبد ازیست
ز نیرا که با هر که پیمان کنی ۔۔ به فرجام تو کند تا بشکنی
کسی را که ارزن نباشد خود ۔۔ گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب ۔۔ نماید چو تابد بر او آفتاب
کسی کز هنرهات گردد شمار ۔۔ فزون آید از گردش روزگار
چه نا خوش بود دوستی با کسی ۔۔ که بهره ز دانش ندارد بسی
مبادا که روز تو گردد شب ۔۔ مبادا که آید بروت نهیب
همی دور مانی ز رسم کهن ۔۔ باندازه باید که گویی سخن
سوی پایکی نامه ننوشته ۔۔ ز راز آیین بندگی گشته
فزونی مجو ار شدی بی نیاز ۔۔ که رود آیدت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست ۔۔ نگهدار تن بر تن خویش پوست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر ۔۔ نیاز و شدن پیش چنگال شیر

تو گر چه دلیری و گردن کشی | نه سام و نه گرشسب و نه آرشی
مشو غرق ز آب هنرهای خویش | بکندار برجای کوهای خویش
مکن تکیه بر گرز و کوپال خود | بدرد از کمند بلال یال خود
اگر تیغ تو هست سندان شکاف | سنانم بدرد دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با سنگ و آب | خدنگم بدوزد دل آفتاب
اگر خود توئی کوه آهن ربای | به نیزه ترا برگرایم ز جای
چو چشمه بر ژرف دریا بری | بدیوانگی ماند این داوری
هر آنکو فریب زمانه خورد | ز دست اجل سینه خود درد
مبادا اگر گرد آوری فراز | گر این روز چندی نشیب و فراز
ترا چون سواران دل جنگ نیست | ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
تو با من نتابی به دشت نبرد | زمین بشنود گرد رزمم گرد
وگر زنده مانی ز جنگ مرا | بگردان بجای سنگ مرا
همی خنده ور زنده آراسته است | اگر راست این آرزو خواسته است
ببینی جوانی زما دست برد | بدان کز مردان که امید گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست | دلیران کدامند پرخاش چیست

بدانی

بدانی که پیکار مردان مرد | چگونه بود روز جنگ و نبرد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد | همه گردن از رزم ما بسپرد
نیابد زما ایمنی در جهان | بود جام گردد پشیمان از آن
کو آنچه هرگز نگفته است کس | بمردی مکن باد را در قفس
زمانه همی تاخت با سپاه | که بر روشن کشت خواهی تباه
تو چندی همی بر من افسون کنی | که چنگال از بند بیرون کنی
تو فردا ببینی با وردگاه | کگیتی شود پیش چشمت سیاه
که تا تیز با نامداران مرد | بیاورد که برکجوئی نبرد
بترسم که این کار گردد دراز | بر آشتی میان او گران فراز
وزان نیکو بها که من کرده ام | همان رنج و سختی که من برده ام
پرستیدن شهریار جهان | ز امروز تا عهد پیشینیان
چو پاداش این رنج بند آیدم | کز ارشاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی | چو بیند بد و در نماند بسی
سخنهای ناخوش ز من دور دار | ببدها دل دیو رنجور دار
که از من گناهی نیامد بدید | که زان بد مرا سر بباید برید

همان تابش ماه نتوان نهفت — نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو در سستی و پیری من مپیچ — که من خود جوان را ندارم بهیچ
تو بر راه من بر ستیزه مخیز — که من خود یکی مایه ام در ستیز
چو بخشنده بوم و کشور منم — بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد — نمانم که بادی براو بر وزد
نمانم که بادی بتو بر وزد — بدان سان که از گوهر من سزد
در امیدوارن که پذیری این پند من — بپیچی گران آهنین بند من
نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی — بجز نیکوی در زمانه مجوی
بجائی که زهر افکند روزگار — بخیره مکن آتش از دو استار
اگر زنده ماند کسی زین سپاه — ز من نام مردی بعالم مخواه
همه دستها سوی بند آورد — میانها بخم کمند آورد
شما را سر از رزم من سیر نیست — مرا بهره جز گرز و شمشیر نیست
مرا با تو جز کین و پیکار نیست — که پاسخ شب و روز گفتار نیست
نگر تا نگردار بدگوهرت — چه آزاد جهان آفرین بر سرت

بدان

بدان کین چنین لشکری بی‌شمار — سواران شمشیر زن صد هزار
همه نام جوی و همه کینه خواه — بافسون نگردند ازین رزمگاه
به پیمان مرا با تو گفتار نیست — خرد را روانت خریدار نیست
من ایدون گمانم که تا این زمان — بجنگ آزمودی سرای کمان
گرم بی‌هنر یافتی روز کین — تو اکنون همی یازم از پشت زین
دروغ است یکسر همه گفت اوی — نیاید بجز اهرمن جفت اوی
گر از گفته خویش باز آید اوی — دگر نزد ما کینه ساز آید اوی
بفتراک بر بسته دارم کمند — کی زنده پیل اندر آرم به بند
چو او باز آید ز گفتار خویش — نه بیند بجز رنج و تیمار خویش
نگفتم سخن با تو جز راستی — نگفتی مرا تو بجز کاستی
بدیدم کنون دانش و رای تو — دروغ است یکسر سراپای تو
چو باد آمدم چون کنم آشتی — که نیکی سراسر بدی داشتی
چو پیمان شکستی چه کین آختی — همیشه بسوی بدی تاختی
ازین گفته برگشتن آئین نیست — شب و روز بر دیده و کامم مکن
کنون تا خداوند خورشید و ماه — کرا شاد دارد درین رزمگاه

بچشم تو بر گرد گردان سپهر / گر ابر نهد بر سرش تاج مهر
گرا پشت گرمی بیزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
نزارد دلش خواهشی با خرد / به پیدا و جانش را همی پرورد
همی رای بد باشد آیین او / خرابی بود در جهان دین او
هنر مردمی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
کنون کار بگذشت تا نام بجای / نگر کشته افکنده در زیر پای
نیاید ز دشمن بجز دشمنی / سرانجام هرچند نیکی کنی
شنیدی که دشمن با ایران چه کرد / چو فیروز شد روزگار نبرد
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار اوی / بسی بازگشتم ز پیکار اوی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بجز دشمنی راه دیدار نیست
ترا جنگ ایران چو بازی نمود / ببازی سپه را درازی نمود
بدان گاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
چو دریا بموج اندر آید ز جای / هزاره دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد به هنگام سور

ببین خواسته هست ما را نیاز / سخن چند گوییم و چندین دراز
درخشیدن تیغهای بنفش / به پیش سپه کاویانی درفش
بدرّد دل و مغز تان از نهیب / بلندی نداند باز از نشیب
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
همه با تمام آلت کارزار / ز زوبین و از خنجر آبدار
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس ژنده پیلان یلان دلیر
نگه کن که بوم تو ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو این نامه آرند نزدیک تو / درخشان شود رای تاریک تو
اگر آنچه گفتم بجای آوری / خرد را بر این رهنمای آوری
خردمندی و پیش بینی بود / توانایی و پاک دینی بود
وگر پیچ و تاب اندر آری بکار / نبینی بجز گردش روزگار
بدانی همین کینه از مهر باز / مبادا که بخت بد آید فراز
چو این نامه بینی بنزدیک خود / براز و درون رای تاریک خود
اگر روز خوانی همان تا به شب / بجز با خرد راز مگشای لب
ز گاه بزرگی بباب اندر آی / مزن رای با موبد و رهنمای

ز نادانی خود دو چاره مساز که بیچاره گردد ره دور و دراز

ز فرمان اگر یکنفس بگذری بلندی گزینی و گندآوری

بیارم چو آتش سپاهی گران گزیده دلیران و گندآوران

چو من با شتاب اندر آیم بجنگ پشیمانی آید ترا در درنگ

پی و بیخ اینان نمانم بجای ببرم ازایشان سر و دست و پای

نمانم که ماند یکی شادمان برآرم دمار از بر بدگمان

بیایم پس نامه من تا دو ماه کنم کشورت را سراسر تباه

بسوزم نگاربده کاخ ترا ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا

زمینتان سراسر بسوزم همه کنمتان بناوک بدوزم همه

زن و کودکانتان بیارم به پیش کنم تان همه بندهٔ شهر خویش

گر از سر نه پیچی ز فرمان ما وگر بشکنی عهد و پیمان ما

وگر پیچ و تاب اندر آری بدل بیارم یکی لشکر دل گسل

برآرم دمار از همه لشکرت به آتش بسوزم همه کشورت

نشان هنرهای تو با منیم بجنگ ازآن تیز گستاخ منیم

نه بینم خرد هیچ نزدیک تو چنین خیره شد رای تاریک تو

دارنده

درشتی و نرمی نمودم ترا نظامی چنین هر دو قول آزمودم ترا

اگر جنگ سازی بیارا سپاه که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بستهٔ چنین دان که از کین بیارستهٔ

چو سر با بدی سر بنه پیش شاه وگرنه نه سر ماندت نه کلاه

بریده شد زنجیر شیران من دلیر نبرد خوان دلیران من

همان رستم دیربنه را کاربند کمین سرکشی تا بجایی گزند

برانم مبادا که عزم آورم بهر جنبشم با تو رزم آورم

عنیکرز فتنه میفروز کین خرابی میاور بدان سرزمین

فلک میکند شاهرا یاوری تراکی بود با فلک داوری

چو پایه دهد مرد را شهریار نباید که برگیرد از خود شمار

چو نامه بخوانی نسازی درنگ نمائی بمن صورت صلح و جنگ

نباید که آن آتش آید بتاب که ننشیند آنگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانی که صلح و جنگ آزمود ز جنگش زیان دید و از صلح سود

در نصیحت سترا سنکان که بدوستی دشمنان اعتماد مکن

چو امنت آیین بهر کهین — فردوسی — جهان را بچشم جوانی مبین

چنین خواهش اندر زنه با پسی — اگر ما نیز بر پسیدن از هر کسی

نباید که از ما غمین شد رحیم — همی طبل کوبد بزیر گلیم

ور آشتی گوید اکنون همی — نیاز دل شستن کنون همی

بند بیشتر را ز آشتی شان نشان — چنین روز کز رمه آور نشان

چو مهر کسی را گواهی بود — بباید بود و زبان آزموده

همه مؤبدان آن نمودند راه — که ما باز گردیم زین رزمگاه

دو کشور چنین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ فولاد گشت

لدین پس نه آشوب خیزد که جنگ — با آشتی خو را بد گو نرن و چنگ

بر این گونه پیمان که من کرده ام — به یزدان و سوگندها خورده ام

اگر سر بگردانم از راستی — بدید آید از هر سوئی کاستی

کنون رای هر دو بر این شد درست — که از کین همی دل بخواهیم شست

تو دانی که خوبست خون ریختن — ابا بی گناهان در آویختن

خدای شما و ان ما خود بگفت — به یزدان ما هیچ پیکار نیست

سخن بشنو از من تو ای شاه گفت — پس آنگه جهان زیر فرمان تست

کز

کسی کآشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود پیش رفتن به رزم

و دیگر که پیمان شکستن ز شاه — نباشند پسندیده و نیکخواه

ز قیصر زند پیمان شکستن مخواه — نکو ا گنج اندر خورد با گناه

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — فراخی مکن بر دل خویش تنگ

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی — همی جست باید ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم — بجای غم و رنج ناز آوریم

بر آساید از ما زمانی جهان — مبادا که مرگ آید از ناگهان

بزرگی و از ما تو داناتری — بجنگ و بمردی تواناتری

یکی بزم جوید یکی رزم و کین — نگه کن که تا کیست با آفرین

بپاسای یکچند و بد را مکوش — بسوی مردمی پوی و بازار هوش

خرد را درین کار دستور کن — نگهبان جان و تن خویش کن

مکن شهر ما را دل ما نژند — میاور بجان من و خود گزند

ز یزدان و از روی ما شرم دار — مخور بر تن خویشتن زینهار

ز شاهان نکوتر به پیمان درست — نه آن به که باشند پیمان درست

چو کاری بر آید بنرمی نخست — چرا گرد باید بخود بر درشت

تو آن کن که از پادشاهی سزد / هوا را مکن پادشا بر خرد

وزین پس که داند که زین کارزار / که را برکشد گردش روزگار

بروی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین

برآساید از رزم مرد و ستور / دل دشمنان کرده از رشک کور

من از بهر این فرّ و اورنگ تو / نخواهم همی کینه و جنگ تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از جنگ من خوار خوار

ابا او جوئی تو پیکار و رزم / که او از تو جوید همی سور و بزم

تو با او چه گردنکشی کین و خشم / بشو از دلت کین و از سر خشم

دلت خیره و منهم سرت پرستیز / همه روز و روزانت شمشیر تیز

ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن

بگیتی همه تخم زشتی مکار / ستیزه نکو ناید از شهریار

که هر خون که آید ز خون ریخته / تو باشی بدان کینه آویخته

نباید که از ما بدی کارزار / نکوهش بود در جهان یادگار

بترس از خدا و ز خورشید و ماه / که گردد بی گمان رای و راه

دل من بدان آشتی شاد کن / ز دادم خود و گردن آزاد کن

همی مهر با جان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنیم

ببخشیم کشور بگردار گنج / که این گنج و کشور نیرزد به رنج

وگر جنگ و بیداد جوئی همه / پراکنده گردد دگر ره رمه

هر آن کس که بیشی اندر نکوهش بود / همین را بدان سر پژوهش بود

مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست بنیاد و پای

ز خونی که ریزند هنگام کین / تو باشی بخونین من آفرین

نباید کزین جنگ فرجام کار / بجا باز گردد بد روزگار

ز مهر برادر ترا ننگ نیست / مرا آرزو جستن جنگ نیست

درشتی نکو ناید از شهریار / چو ناموز بود و تو ناهوار

مرا این درست است کز بند من / تو دوری و دوری ز پیوند من

ولیکن مرا زانکه هست آرزوی / که تو نامور باشی و نیک خوی

بگویم همه آنچه اندر دل است / سخنها که جانم بدو مایل است

نگو ای برادر سخن جز بداد / که دنیا سراسر فسونست و باد

توی راستی تا زنا هر چه هست / ز گنج و ز مردان خنجر پرست

فرستم بجایگه همه پیش تو / به بند روان بداندیش تو

که اندر دل من بجز داد نیست | مبادا که از جان تو شاد نیست
بر این است رایم که داد و پیام | اگر بشنود مهتر خویش کام
ور ایدون که رایت بجز جنگ نیست | بگوی از پیوند آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری | که باید سپاه مرا کشوری
تراز آشتی بهره مندی بود | خرد بی گمان بی گزندی بود
ترا با سپاه تو مهمان کنم | ز دیدار تو رامش جان کنم

بجهد سلطان تولیسند در تحریک رزم

شما یک بیک سر برآکین کنید | برو نامی جنگی برازجان کنید
چو بیند بگیرد میان یلی | ابا گرز و با خنجر کابلی
همه گرز و تیغ و کمند آورید | بکوشید و نام بلند آورید
میانرا ببندید کز کارزار | همه تاج یابید با گوشوار
ز گرد دلیران و آوای کوس | هوا را [illegible] آبنوس
جوان تا بدین کار افسون کنیم | که این خار از پای بیرون کنیم
که امروز فیروزی روز ماست | بلند آسمان لشکر افروز ماست
هر آنکس که جوید همی نام بزرگ | بگیتی بیابد کام بزرگ

اگر یار

اگر یار باشد جهان آفرین | بتیغ ار نهد و باز خواهیم کین
ازین پس همه کینه باز آوریم | جهانرا بایران نیاز آوریم
دریغ است ایران که ویران شود | کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی | نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و دام بلاست | که ایران کنون در دم اژدهاست
ببینم تا چون شود کار ما | چه بازی کند بخت بیدار ما
ببینم تا دست گردون سپهر | در این جنگ سوی که یازد بمهر
شما را ازبهر چنین روزگار | همی پروراندم اندر کنار
چنین کار بر دل مدارید خورد | مر این کینه را خورد و آسان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید | زمین را ز خون رود جیحون کنید
از آنسو شما وزین سوی ما | بگردیم در جنگ بازو دو شاه
بر اینید کاین جنگ اهریمن است | همه رنج و درد است و کین آهن است
کسی کو شود کشته در رزمگاه | بهشتی بود شسته پاک از گناه
بنام بلند ار بغلطی بخون | به از زندگانی به ننگ اندرون
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت | خردمند گرد گذشته نگشت

چو جنگ هر دو در زیر دامان بود
دل مرد باید که خندان بود

هنر گر نخوانند ما را بمرد
اگر بر نتابیم ازین مرز گرد

ز ایران همه مردان نخوانند مان
زنان کمر بسته دانند مان

چه بد باشد اندر جهان زین بتر
که دشمن شود خیره بر بوم و بر

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند ز ما نام تا رستخیز

بر آن خون که آید ز خون رنجه
کز کار او بیت و آو نجه

دگر کشته گردد کسی زین سپاه
بهشت برینش بود جایگاه

من این بار ننگ اندر آیم به جنگ
به اندیشه گاه ان را کنم کار تنگ

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
بکوشیم و از بهر پیوند خویش

چه مایه بزرگان که از تخت و گاه
از ایران شدند اندرین کین تباه

بر آنچه بر بد شده پیش و بیش
مکافات بد را نشاید نشست

از اینو و ایشان ندارید باک
ز دریا بابر اندر آرید خاک

ز ما در همه مرگ را زاده ایم
میان تا ببستیم گشاده ایم

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
زن و کودک و خورد و فرزند خویش

اگر سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که گیتی به دشمن دهیم

بیا

یکی چاره باید نمودن بر این
که این بد بگردد ز ایران زمین

یکی رزم باید همه همگروه
شدن پیش لشکر بکردار کوه

شما یکسره سر پر از کین کنید
سواران بروهای جنگی پر از چین کنید

بکوبید کوپال و گرز گران
چو پولاد رانیک آهن گران

بجنبیم با این سپهر بلند
گر آخور سازد گرد از کمند

بپوییم و کوشیم و گنج آگنیم
دل از همه آرزو بشکنیم

به نیروی یزدان و شمشیر تیز
برآریم از آن انجمن رستخیز

چو دشمن سپه کرد و شد گرد جنگ
ز هنگام راحت و گاه درنگ

کنون گاه کین است و خون ریختن
بشیر زبان اندر آویختن

بپیچیم با کرد و کار جهان
بر این آشکارا چه دارد نهان

کنون تا خداوند خورشید و ماه
کرا شاه دارد درین رزمگاه

شما را همه شاد و ماند رای
نگیرد همی دل بجنبد زجای

شما را همه شادمانی بود
مرا اختر آسمانی بود

ز بهر بد منم پیش ایران سپر
به هر جا چو سیمرغ گسترده پر

شما یک به یک پند من بشنوید
چو من خوب گفتار من بگروید

رها تا بود زنده و یک نامدار | نه پیچیم یکتن سر از کارزار

اگر چند باشند شب دیریاز | برآورد بر او کی هم نماند دراز

اگر دشت کین است اگر جنگ تخت | بود یار یزدان فروز بخت

همه راه و رسم جنگ آوریم | سر سرکشان زیر سنگ آوریم

همه از شاه باید دهیم و تخت | چو هشیار باشید بیدار بخت

همه همگنان رای جنگ آورید | بکوشید و رسم پلنگ آورید

به بندید دامن یک اندر دگر | بفرمان یزدان بر و زر کمر

بکوشیم و از کوشش ما چه بود | کز آغاز بود آنچه بایست بود

نه بندد دو چشمم مگر گرد رزم | حرام است بر من کنون جام بزم

سلیح است بسیار مردان جنگ | دل از کار دشمن چه داریم تنگ

کسی کو بود شاه دیهیم جوی | ز هر گونه کارش آید بروی

گهی شکندش گهی اشکند | نباید که از جنگ دل بر کند

کنون گر بود یار گردون سپهر | نیو شد رها بخت فرخنده چهر

بگردیم و این نام باز آوریم | سر دشمنان زیر کار آوریم

شما هیچ دل را مدارید تنگ | چنین است آغاز و فرجام جنگ

نشاید

نشاید کزین بیش خشم و دژم | دگر خویشتن باز را پروریم

زمین کوه تا کوه پر خون کنیم | ز دشمن جهان رود جیحون کنیم

همه مرگ راایم پیر و جوان | بگیتی نماند کسی جاودان

بکوشیم و فرجام کار آن بود | که فرمان و رای جهانبان بود

نژاد تو از مادر و از پدر | همه تاجدار و همه تاجور

ترا پیش باید یکی تاختن | کمر بر میان بستن و آختن

تو هم کینه جوئی و هم کینه خواه | ترا هم فرستاد باید سپاه

برت را بخفتان رومی بپوش | برو دل پر از جوش و سر پر خروش

به پیش سپاه برادر برو | تو کین خواه تو باش و او شاه نو

سپه را تو باش این زمان پیش رو | تو کین خواه تو باش و او شاه نو

کنون هر که او جنگ کین آورد | سر آسمان زیر زمین آورد

بچنگ و پلنگ و بخرطوم پیل | بکوه بلند و به دریای نیل

گزین ننگ تا جاودان بر سپاه | نخندند و بر گرز و رومی کلاه

چو پیش آمد این روزگار از نشست | ترا روی بینند هنر گر شکست

گر ما چون نماید بما چرخ مهر | چه بازی کند بر گشته سپهر

بپرسند تا چاره کار چیست / برین رزمگه مرد پیکار کیست

برین رایها کرد باید درست / نباید دل از کین او پاک شست

هوا را چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم

کسی را که یزدان بود دستگیر / بپوشش چه گرز و چه تیغ و چه تیر

نباید کشیدن درین رزم رنج / که بخشم شما را پس از رنج گنج

برانید یکسر بدان رزمگاه / زره دار با گرز و رومی کلاه

همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان ستانید اگر جان دهید

اگر بخت یکره بر بخت آوریم / بر و بوم ایشان بتخت آوریم

همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

بکوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلاها بیزدان کنید

نمانیم کین بوم ویران کنند / همه غارت شهر ایران کنند

نخوانند بر ما کسی آفرین / چو ویران بود بوم ایران زمین

ز دشت سواران و نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران

اگر بود خواهید با من یکی / نپیچید سر را ز من اندکی

چو در جنگ لشکر بود همگروه / چه دشت و چه هامون چه دریا چه کوه

جهانجو

جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام

هرآنکس که در جنگ کندی کند / همه از پی سودمندی کند

بپاید چندان زمین خواسته / پرستنده و مرز آراسته

ببخشم همه شهرها با سپاه / چو فرمان مرا کرد و تاج و کلاه

نظامی

گر از گردش چرخ یابم امان / نخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آوریم / ستاننده را زیر پای آوریم

نخسپم نیاسایم از هیچ راه / مگر کین بستانم از کینه خواه

اگر بر نیاریم تیغ از نیام / ز مردی بجا بر نیارند نام

امیدم چنان شد ز یزدان بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت

ز نیکان ترکان این مرحله / توان رکجب در پای اوش آمده

چنین لشکر خوب نادیده رنج / سراسر همه کار رانند و گنج

یکی بیست زین جمله با تاج زر / بور با نیایم چندان گهر

همه عنبرین خال و خلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای گوش

سر و پای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی

چو با حمله سازیم یکره ز جای / بیک حمله مانند از ند پای

بخوردم زمین پیش تخت کوش   کنون کرم تر زان برآرم خروش
جهان را همه سوی داد آوریم   چو از نام و دو ار یاد آوریم
از آن کنیم کر فدای بگذارد   والفاقی   که زین هیچ کس نیاز ارد
من پی تاج و تخت ره دانم   نه تیغ دارم بر تیغ بستانم
هوا کی جنس جبرئیل بود   نبشته کی پای مرد پیل بود
است جای کیان سرای کیان   چو کیانرا بباید جای کیان
از کجی به که روی برتابد   راستکاری براستی باید
ار نشما کجی که هیچ نرد   مردی که ز مردم آید کرد
منکه از دهر برکزیدستان   ورکه این مصاف دیدستان
ار سر تیغتان برقت کرنم   برکه این مخالف آمد ببند
با که دیدم که پای پیش نهاد   دشمنی کشت و کشوری بکشاد
این زنند لاف کابرجی کهدم   وآن بدعوی که رستمی کهدم
کس ندیدم که کار زاری کرد   چو که هنگام بود کاری کرد

در فتح نامه نویسند

زر افشان ز شبخون وار ها کهن   فردوسی   کشیدیم و جستیم هرگونه کین

کمین ساختیم از پس پشت او   نماندیم بجز باد در مشت او
بینداختیم چون یکی اژدها   بریدیم سرش از تن پیل بها
سر او بنیزه و بستیم دست   ز دل بند انده گشادیم و مست
تو گفتی زمین موج خواهد زدن   از آن موج بر اوج خواهد زدن
بیارا بستم بنام بلند   نشستیم بر آن پیل پیکر سمند
بزیر اندرون گرز و گاو سر   بیاز و کمان و بگردن سپر
بزور جهاندار یزدان پاک   فکندیم از دل همه ترس و باک
بسا نامداران که بر دست من   تبه شد بجنگ اندر آن انجمن
چه کشته چه خسته چه بگریخته   ز تن ساز گیسه فرو ریخته
دریده درفش و نگون کرده کوس   رخ زندگان گشته چون سندروس
بر بیچاره گی پشت برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه   همه میسره خسته با میمنه
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای   نه اسب و نه مردان جنگی بپای
هم کاخ و ایوان بکندند پاک   سر دشمنان اندر آمد بخاک
به بند اندر است آنکه ناپاک بود   جهان از کژ و دار او پاک بود

من اینک بدین نامه مانند باد ‏ بیایم کنم آنچه رفته است یاد

توصیف رزمگاه

برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس ‏ نماند ایچ جای حنون و فسوس

ز بس نعره و نالهٔ کرّه نای ‏ همی آسمان اندر آمد ز جای

ز بانگ تبیره میان دو کوه ‏ دل کرگس اندر هوا شد ستوه

بر آوردگاه برخواست آواز کوس ‏ زمین نیلگون شد هوا آبنوس

برآمد خروشیدن کرّه نای ‏ هم آواز کوس از دو بر دو سرای

ز بس نالهٔ بوق و کوس و درای ‏ بلند آسمان اندر آمد ز جای

برآمد دم نالهٔ کرّه نای ‏ برفتند پیلان جنگی ز جای

ز بس نالهٔ نای بانگ درای ‏ زمین و زمان اندر آمد ز جای

ز نالیدن کوس با کرّه نای ‏ تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای

خروشیدن زنگ و هندی درای ‏ همی دل برآورد گفتی ز جای

خروش آمد از کوس ایران سپاه ‏ چو پروز شد گرد لشکر پناه

تبیره برآمد ز ایرانیان ‏ به پرورزی تیره شد پر دمان

بدان سان بپاهد در آن رزمگاه ‏ که باد اندر آید ز کوه سیاه

نگارنم

یکی رزم کردند بر سان شیر ‏ که پیش گوزن اندر آید دلیر

دم آتش تیغ باران تیز ‏ هزیمت بود زین پس پای گریز

سپاه دو کشور برآمد خروش ‏ بگرخ بلند اندر آمد خروش

بمغز اندرون بانگ پولاد خواست ‏ بابر اندرون آتش و باد خواست

از آن نامداران پرخاش جوی ‏ بابر اندر آمد همین جای و هوی

چو صف برکشیدند هر دو سپاه ‏ هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

کشیدند لشکر بران پهن دشت ‏ ز هر سو گرفتند راه و گذشت

چو هر دو سپاه اندر آمد بجای ‏ ز گردی که دارد و هر دو دشت پای

سپاه دو کشور کشیدند صف ‏ همه جنگ را بر لب آورده کف

چکاچاک برخواست از هر دو روی ‏ ز پرخاش خون اندر آمد ز روی

دو لشکر بدان سان برآمیختند ‏ چنان شد که گیتی برآمیختند

شب تیره و روی هامون چو قیر ‏ ز هر سوی بارنده باران تیر

ستاره ز جنگ اندر آمد بخفت ‏ تو گفتی زمین و زمان گشت جفت

تو گفتی نه شب بود و پیدا نه روز ‏ نهان گشته رخشنده گیتی فروز

خور و ماه گفتی به تنگ اندر است ‏ ستاره بکام نهنگ اندر است

زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره سنان را ندید
ز لشکر بر آمد سراسر خروش / هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
زمین را سپهر ماه روشن نمود / ز بس کاندران نقره جوشن نمود
تو گفتی که دریا بجوش آمدست / بر او موج پولاد بر جوش آمدست
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست / دهان آسمان باز بی کین زراست
نبد پشته را روزگار گذر / ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر
درخشیدن تیغ الماس گون / چو گرمابه آثار داده گون
همین کوفتند این بر آن آن بر آن / چو دریای خون شد همه دشت کین
به تیغ و به نیزه بر آویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بسی گرفتار خم کمند / بسی تن فتاده بخاک نژند
ز خورشید گفتی که تاب اندر است / سپهر و ستاره که خواب اندر است
درخشیدن تیغ در روز و دشت / تو گفتی که شب اندر هوا لاله گشت
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان ده و کت آهنگران
بسی گرفتار خم کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند

زمین

زمین ارغوان و هوا آبنوس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
بابر اندرون بانگ پولاد خواست / بدریای شمشیر اندرون باد خاست
خم آورد روی عمود گران / شد آهن بگرد در چاچی کمان
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سپر شد میان فلک آفتاب
تو گفتی زمین و زمان و سپهر / بریدند از یکدگر پاک مهر
دل چرخ گردان همه خاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
ببارید الماس از تیره میغ / همه آتش افروخت از گرز و تیغ
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیرها چون چراغ
سنانها درخشان و چون شاه / شده روی کشور سراسر سیاه
پر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
بچشم اندرون روشنائی نماند / همی بازوان آشنائی نماند
جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از میان خویشتن را ندید
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر او خیره گشت
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان دل سنگ در زیر نعل

تو گفتی که دریا بموج اندرست / عقاب اجل سوی اوج اندرست
جهان زاسب وز روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
زمین یکسره آهنین گشته بود / ز نیزه هوا چون زمین گشته بود
ز پیکان پولاد و پر عقاب / زگیتی درخشان رخ آفتاب
چو نکبیدن گرزه گاو چهر / تو گفتی همی گرز بارد سپهر
همه دشت یکسر همی جوی خون / فتاده سواران نگون اندرون
زکشته همه دشت آوردگاه / سر و دست و تن بود و ترگ و کلاه
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / زکشته نبد نیز بر دشت جای
برآمد یکی باد و گرد سیاه / که شد روشنائی ز خورشید و ماه
کمند افگن و زورمندان بدند / برزم اندرون کوه و سندان بدند
همی گرز پولاد و هم چون تگرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترگ
تو گفتی هوا کوه آهن شده است / جهان پوشش چرخ جوشن شده است
بسر شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس و پر عقاب
زمین پر ز جوشش همه پر خروش / هزبر ژیان را بدرید گوش
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون

دلاو

دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
سراپا تنان و تن بی سران / چو نکبیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
زبس ناله بوق و بانگ سپاه / زگرد سپاه اندرون رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بصحرا پلنگ
هوا شد زبس پرنیانی درفش / چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
خروش آمد و گرد شد از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
سپه با سپه جنگ برساختند / سنانها برافراختند
یکی نعره زد لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد بپیش سپاه
سواران ایران همی تاختند / بلالا گرفتن نپرداختند
ز زخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آنکس که بد گرد پرخاشجوی
زبس کشته و خسته و کوفته / زمین شد چو دریای آشوفته

همه دشت بی تن سر و یال بود   بجای دگر گرز و کوپال بود
همی موج زد خون و آن رزمگاه   سری زیر پای و سری با کلاه
تو گفتی که ابری برآمد سیاه   ببارید آتش و زآن رزمگاه
از انبوه اسپان و گرد سپاه   به چشمه درون شیر گرد اوده
برآمد یکی باد و گرد کبود   زمین و آسمان ایچ پیدا نبود
زمین را ز خون باز نشناختند   همه اسب برگشته گاوان تاختند
سپاه دو کشور کشیدند صف   همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش   که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین   تن بی سران بد همه دشت کین
برآمد یکی ابر و گرد سیاه   از آن نیزه کی دیده کم کرد راه
برآمد خروشیدن دار و گیر   همان آتش خنجر و گرز و تیر
زمین آهنین شد هوا لاجورد   بابر اندر آمد سر نیزه گرد
همان لشکر شاه ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
بهامون سپاه چلیپا نماند   به نیزه صلیب و سکوبا نماند
فرو رفت برخاست روز نبرد   بجاهی نم خون و بر ماه گرد

ستاره

ستاره همی دامن ماه جست   چو بر آسمان بر همی راه جست
دو لشکر همی رزم را ساختند   سنانها بگردون برافراختند
ز آواز گردان پرخاش خو   بدرید مر اژدها را جگر
هوا دام کرکس شد از تیر پر   زمین شد ز خون یلان آبگیر
بر آن گونه گرد اندر آمد سپاه   که بستند از انبوه بر باد راه
یکی گرد پر شد که گفتی سپهر   بدریای قیر اندر اندود چهر
نبد بر زمین کشته را جایگاه   نه اندر هوا مرغ را بود راه
ز جوش ستوران و از گرد پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه و چه ماه و چه پیش سپاه   که شد بسته بر ماه خورشید راه
ز گرد سواران و جوش سران   گرائیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید   کسی روی خورشید تابان ندید
تو گفتی که از خاک جوشان شده است   هوا ابر سر او خروشان شده است
از آواز اسپان و بانگ سران   گرائیدن گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت   تو گفتی سپهر از روان باز گشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر   ندانست کس پای گفتی ز سر

همه دشت مغز و جگر بود و دل — همه نعل اسپان بخون و بگل
ز لشکر بدانسان بر آمد خروش — که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر دو شه ده کجاست — روان شد چپ لشکر و دست راست
یکی مرد کر را نداند باز — شب تیره و تیغهای دراز
سواران سبک برکشیدند تنگ — گرفتند شمشیر هندی بچنگ
اسدی
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ — زده برکشیدند و برخواست جنگ
بر از گرد شد روی ماه از نبرد — بر از خاک شد کام ماهی ز گرد
جهان گشت پر گرد ناورد جوی — ز خون خواست بر جای باورد جوی
زبانگ یلان سنگ خارا بکفت — رزا نبود جان را و گردون بکفت
ز گرد سپه خنجر جنگیان — همی تافت چون خنده ی زنگیان
ز بس کشته شد کام زهره و گروه — ز خون خواست دریا و از کشته کوه
رسید از خون تن رزم کوش — که بود او پوش است با لعل پوش
ز بس خون که بر خاک پاشیده بود — زمین همچو روس خراشیده بود
و از ایشان فکندند بسیار گرد — بجان انگشتی رست کش آب برد
سنائی
دشمنان شهنشه پیروز — روزشان چون شب است و شب چون روز

ابر

اسب مرد از نهیب راه گریز — خشک مانده چو صورت پرویز
دستها از عنان بمانده ز بیم — پایها در رکاب بر شیدا
همچو ماهی گشته خشک بجوش — مرد پی دست و پای جوشن پوش
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی — سینه گلبن ز تیر و طاس جوی
نیزه بر دستشان میان غبار — چون ز سیلاب تیره پیچان مار
فردوسی
کشته از تیر و گرز بر دشمن — استخوان ارّه و بدن پرویزان

در نصیحت پادشاهان

چه نیکو بود شاه را داد و دین — زبانش زبانها پر از آفرین
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوی — تو داد و دهش کن فریدون توئی
همی راز با مرد دانا سگال — بگنج تن از پادشاهی منال
چو باید خردمند نزد تو راه — بماند بتو تاج و تخت و کلاه
همه گوش و دل سوی درویش دار — غم کار درویش غم خویش دار
هنر جوی با مرد دانا نشین — چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
همیشه یکی دانشی پیش دار — ورا چون روان و تن خویش دار

بده مردمی ارز ارزان بجنگ | که چون باز جوئی نیابد بچنگ
ور آید آن که دشمن بود دوستدار | ورا چون روان و تن خویش دار
بده مردمی ارز ارزان بجنگ | که چون باز جوئی نیابد بچنگ
ببخشای بر مردم مستمند | ربند و دور باش و مهر کش از گزند
اگر دادگر باشی ای شهریار | بمانی تو اندر جهان یادگار
نگهدار دین باش و آن خرد | چو خواهی که روزت به بد نگذرد
نبی گنج شاهی نیستی بپای | نبی دین بود شهریار بی بجای
نه از پادشا بی نیاز است دین | نه بی دین بود شاه را آفرین
چو دین را بود پادشا پاسبان | تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا | مگر تا نخوانی ورا پارسا
هرآنکس که بر دادگر شهریار | گشاید زبان مرد دینش مدار
کسی را که یزدان فرزانگی دهد | خردمندی آسمونی دهد
همیشه بفرمان شاهان بود | نکوکاری از نیکو خواهان بود
بنیک و بد از شاه خورسند باش | پرستنده باشی خردمند باش
کسی را که ایزد بود نیکبخت | سزاوار باشد بتاج و بتخت
خنک

خنک شاه با داد و یزدان پرست | کزو شاد باشد ورا زیر دست
بداد و به بخشش فزونی کند | جهان را بدین ره نمونی کند
اگر شاه با داد و بخشایش است | جهان پر ز خوبی و آرایش است
اگر دادگر باشی ای شهریار | بگیتی بمانی تو با یادگار
گر داد سر از دین و از راستی | که خشم خدا آورد کاستی
نباید که اندیشه شهریار | بود جز پسندیده کردگار
مزن رای جز با خردمند مرد | ز آیین شاهان بپیشین گرد
هرآنکس که اندر سخن مهتر است | همه رای گفتار او نغز است
هر آنگه که باشی تو با رای زن | سخن میارای با انجمن
ستیزه به نزد آید از نام جوی | بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
بداد و دهش گیتی آباد دار | دل زیر دستان ز خود شاد دار
هرآنکس که با تو بجوید جنگ | برایشان مکن روز تاریک تنگ
هرآنکس که پوزش کند در گناه | تو بپذیر و عذر گذشته مخواه
بایین نیک نام و دستار تو گشت | خردمند و رنده که سار تو گشت
ببخش و بیارای و فردا مگوی | که فردا مگر تنگی آرد و بردی

بهر جایگه یار درویش باش / همه راد و با مردم خویش باش
به تندی مجو هیچ رزم از نخست / همی باش تا خصم گردد درست
ز جنگ آتشی با کمان همرهست / نگه کن که آفت بچرخ اندرست
که از آشتی جان بدگوهران / گریزد چو گرد از زبار گران
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین کین بدل اندر آویختن
از آن ترس کو هوش و رای آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
که تندی و تیزی نباید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
شکیبائی و هوش و رای و خرد / هژبر ژیان را بدام آورد
اگر مرز زیر دیگر دون کسی / وگر کوه خارا بها چون کسی
نباید که گیری تو خون را زبون / که گیرد ترا هم سرانجام خون
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / چه پالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
چنین گفت پیری گو پیلتن / که چه را براندازهٔ خویش کن
که هر کو نهد دام بر راه کس / سرانجام ماند خود اندر قفس
بکشتی هم تخم زفتی مکار / بترس از گزند و بد روزگار

هم

همه راستی جوی کز راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
ببخش و بخور هر چه آید فراز / بر این تاج و گاه سپنجی مناز
چو یزدان کننده را گیتی یار / مر او را بهانه نیاید بکار
گرا یار باشد سپهر بلند / بر او بر ز دشمن نیاید گزند
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزار رو زیر دستان گزین / که یابی ز هر کس بداد آفرین
که هر پادشا کو نگهبان بود / نگهدار او پاک یزدان بود
چو باشد خداوند داد و خرد / دو عالم همان مرد کمتا بود
چه گفت آن سخنگوی با داد و دین / که چون بگذری مغز داد است این
سر تخت شاهان بپیچد بکار / نخستین ز بیداد گر شهریار
وگر آنکه بیچاره را بر کشد / ز مرد هنرمند سر بر کشد
دگر آنکه با گنج خویشی کند / به تیمار پیچد که بیشی کند
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / به پوزش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبکمایه خوانند ورا پارسا

بفردا ممان کار امروز را — بر تخت منشان بدآموز را
سخن هیچ مگشای با رازدار — که او را بود نیز انباز و یار
ز عیب کسان هیچ مگوی — که عیب آورد بر تو عیب‌جوی
اگر چیره گردد هوا بر خرد — خردمند ز مردمان نشمرد
چو دشمن بترسد شود چاپلوس — تو لشکر بیارای و بربند کوس
چو بخشنده باشی گرامی شوی — ز دانائی و داد نامی شوی
بنه گنج و دور باش از هوا — مبادا هوا بر تو فرمانروا
سپهبد کجا گشت ممان نگون — ببخشد و بر او نماند ار کجن
نگر تا نتازی بیازرد و گنج — که رنج تو سر آید سرای سپنج
سپهبد چو با داد بخشایش است — ز رنج کسی زمانه پر آسایش است
چو بدخواه پیش تو لابه کشید — مراز رای و آرام باید گزید
چو رزم آید پیش هشیار باش — نهفته راز دشمن نگهدار باش
برابر چو بینی که دشمن نبرد — نباید که گرد و ترا روی زرد
به آنگه شود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند
ز دستور بد گوهر و کم خرد — تباهی به بهسم شاهی رسد

چو باشد

چو باشد جهاندار با فر و هوش — نباید که دارد به بدگوی گوش
چو خسرو بفرمان آرد سپاه — بر آساید از درد فریادخواه
چو این گفتها بشنود پادشاه — خرد را کند بر دلش بر گواه
کند آفرین تاج بر شهریار — شود تخت شاهی بدو پایدار
بنازد بدو بر تاج شاهی و تخت — بداندیش نومید ماند ز بخت
فرستاد بفرزند بر مهر خویش — چو در آب دیدن بود چهر خویش
ور ایدونک نازی بشمشیر جوی — ز کشور بود شاه را آب روی
اگر پادشه آن گنج آورد — تن زیر دستان برنج آورد
اگر پادکاری کنی در جهان — ز نامت بزرگی بگردد نهان
بکش جان و دل تا توانی ز ننگ — که ننگ آورد گرم و جوشن بچنگ
جهان پر ز گنج است و پر تاج و تخت — نباید همه بهر یک نیک‌مرد
دو گیتی بیابد دل راد مرد — نباشد دل سفله جز پر ز درد
همی گیتیش در بود نام زشت — بدان گیتی اندر نیابد بهشت
درم بر درم تا توانی منه — بجز شادمان و ببخش و بده
اگر پادشا را بود پیشه داد — کند بی‌گمان هر کس از داد یاد

هر آنکس که در کار سستی کند — همه رای ناتندرستی کند
بکاری کزو پیش دستی کنی — به آید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ — نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست — به بیچارگان بر بباید گریست
مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد ناپاک رای
کسی را که مغزش بود پر شتاب — فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت — سخن گوی نزد خرد خوار گشت
همه فرهٔ مردم از راستیست — ز تاری و کژی بباید گریست
ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جانی ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو کوبند مردم نه بر جایگاه — سخن گفت زو دور شد فر و جاه
هر آنکس که داند سخن بر گزاف — بود بر سر انجمن مرد لاف
بجایی که تنها بود در نهفت — پشیمان شو و زان سخنها مگفت
گر از دانشی مرد دانی سخن — تو بشنو که دانش نگردد کهن
که در انجمن مرد بسیار گوی — بکاهد ز گفتار خود آبروی

زبانرا

زبانرا چو با دل بود راستی — ببندد ز هر سو در کاستی
نباید که اندیشهٔ شهریار — بود جز پسندیدهٔ کردگار
روان راست گوی و دل آرام جوی — همیشه جهانرا بدی آبروی
سخن گوی و روشندل و دادده — کهانرا که دارد ده و مه به
هر آنکس که جوید همی برتری — هنرها بباید در این داوری
یکی راه و فرهنگ باید نخست — دگر آزمایش بباید درست
چو کوشش نباشد تن زورمند — سر آرزوها نیارد به بند
چنان دان تو ای شهریار بلند — که از بد نپیچد کسی جز گزند
چو با مرد داننده باشد نشست — ز نیروست گردد تن زیردست
خردمند مردم ندارد روا — خرد دور کردن ز بهر هوا
اگر گفت جویی هنر بایدت — چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهی از گهر
بگنج نهفته نشد نامدار — بگوید خردمند هرگونه کار
توانگر به بخشش بود شهریار — بدان ای برادر که از شهریار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی — ز دشمن نتابد که جنگ روی

دگر انگه لشکر مدار و مباد / بدانند فرقی مرد و نژاد او

نه دیگر که آزرد و جبل راستی / ندارد و مدارا ندارد کاستی

خداوند در گنج را بر سر بخت / همی بار ده از شاخ بار درخت

نباید در پادشه بی سپاه / سپه را در گنج دار و نگاه

فروتن بود شه که دانا بود / به دانش بزرگ و توانا بود

میازار هرگز روان پدر / اگر چند از او رنجت آید بسر

چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر

نبایاف رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن

دل هر کسی بنده آزر هست / و زو هر کسی را دگرگونه خوست

نگو هر کسی در جهان دیگر است / نزد با وی آمیزش از چه رواست

اگر آز گیرد دلت را بچنگ / بماند روانت بکام نهنگ

دل مرد طامع بود پر ز درد / سعدی / بگرد طمع تا توانی مگرد

چه حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهدار و یاور بود

نباشا به اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

رعیت

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که با این دو کردن نکوئی نکوست

غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

مهل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

دو هم جنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم

چو خواهی که نامت بماند جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان

میازار پرورده خویشتن / چو حق بر تو دارد به تیغش مزن

به تندی سبک دست بردن به تیغ / به دندان گزد پشت دست دریغ

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان

بسی نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

سپاهی که خوش‌دل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

چو شاید به نرمی گرفتن دیار — به پیکار خون از مشامی میار
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
تو هم بر دری باشی امیدوار — بس امید بر در نشینان برآر
تو بر تخت سلطانی خویش باش — به اخلاق پاکیزه درویش باش
گرفتم که افتادگان نیستی — چرا افتاده بینی چرا ایستی
مزن بانگ بر شیر مردان درشت — که با کودکان بر نیائی بمشت
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردن کشی
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
قلم زن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که در خانه افتد چو زن
سپاه اهل دولت بیاری نکشت — که دولت بیاری برفتش ز دست
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — که در حالت صلح ازو بیش ترس
بگیتی درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
اگر سر نهد بر خط سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خویش

اگر خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
نه اندیشه را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
اگر شهریاری اسیری کند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
چو بهمن خوارت شد — چپ آوازه افکند و از راست شد

نظامی

چو بر رشته کاری افتد گره — شکیبائی از سعی بیهوده به
همه کارها از فرو بستگی — گشاید ولیکن به آهستگی
چو پرزور باشی مشو بر ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز
تو بخشش کن او با تو جنگ آورد — مر او تیغ تو کار تنگ آورد
دو کس گر زنند بشکند کوه را — پراکنده کی آرد انبوه را
بپرور روان داد و دین زینهار — نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان دین کوش کار و بهی — که فرمان بری به ز فرمان دهی

اسدی

ز دانش به اندر جهان هیچ نیست — تن مرده و جان نادان یکیست
بود مرده هر کس که نادان بود — که بی دانشی مرده جان بود

بنا آزموده مده دل بگفت | که کلک است بشناده ناید درست

هر آنکو ز هر کار بیند ز پیش | پشیمان نگردد ز کردار خویش

گر از خشم کس از روی کردار نیست | نکو گوی یاری که دشوار نیست

دم پادشاهان امید است و بیم | یکی را سموم و یکی را نسیم

چو رخشی بر شاه بخشنده باش | کمربسته فرمانش را بنده باش

اگر چه نداری گنه نزد شاه | چنان رو به پیشش که مرد گناه

منه پیش او در گه خشم پای | چو خشم از تو دارد تو بر ورز آشتی

نباید شد از خنده شه دلیر | ز خنده است دندان نمودن شیر

در بیوفائی دنیا

جان که جان آفرین بما داده است | اوحدی | ملک ما نیست ملک مهمانست

نزد برنا و پیر عاریتست | مرگ در حق هر دو یکسانست

جان چو با زندگان نخواهد ماند | زنده از زندگی پشیمانست

زندگی را زوال در پیش است | زنده‌ای بی زوال یزدانست

عاقبت بی حیات خواهی گشت | گر غذای تو آب حیوانست

منه دل اندر سرای سپنج | فردوسی | نخواهم چنین بیهده درد و رنج

که گیتی

که گیتی نماند همی با کسی | نباید بدو شاد بودن بسی

سپنج است گیتی و جاوید نیست | فری برتر از فر جمشید نیست

سپهر بلندش بپای آورید | جهان را چو او کدخدای آورید

جهان چون من و چون تو بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید

جهان چون شما دیده بس بلا | نخواهد شدن رام او با کسی

بد و نیک بر ما همی بگذرد | چنین داند آنکس که دارد خرد

جهان سربسر چون فسانست و بس | نماند بد و نیک بر هیچ کس

چو آخر به دشمن بباید سپرد | همه رنج ما باد باید شمرد

جهاندار پیش از تو بسیار بود | که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد | برفت و جهان دیگری را سپرد

خداوند تیغ و کلاه و نگین | چو ما دید بسیار بیند زمین

چه جوئی ازین تیره خاک نژند | که هم باز گرداند مستمند

اگر چرخ گردون کشد زین تو | سرانجام خشتست بالین تو

اگر مرگ داد است بیداد چیست | ز داد این همه داد و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست | ازین پرده برتر ترا راه نیست

یکی زود سازد یکی دیرتر | سرانجام با مرگ باشد گذر
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز | همی گشت باید سوی خاک باز
همی بود خواهد بگردش سپهر | نباید فکندن بر این خاک مهر
جهاندار اگر هست زیبا و شاد | بسی داغ بر جان هر کس نهاد
چو گیتی تهی گشت از راستان | نو آید بزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان | کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن بزرگان با تاج و تخت | کجا آن نیاکان فیروز بخت
کجا آنکه بودی سرش را ابر | کجا آنکه بودی نگارش هژبر
همه خاک دارند بالین و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چه بندی دل اندر سرای سپنج | چه نالی برنج و چه نالی بگنج
ز خورشید تابنده تا تیره خاک | گذر نیست از داد یزدان پاک
اگر چند مانی بباید شدن | پس آن شدن نیست باز آمدن
ز تو نام باید که ماند بلند | نگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد | دمت چرخ گردون همی بشمرد
ز باز آمده رفت خواهی بکرد | چه دانی که با تو چه خواهند کرد

برنج

برنج اندر آزیم و در چنگ آز | چه دانیم باز آشکارا ز راز
رها در همه مرگ را زاده ایم | بناکام گردن بدو داده ایم
چه دار و چه مال و چه اورنگ گنج | نه بندد دل اندر سرای سپنج
ترا گر برآرد به ابر بلند | نگون آورد سوی خاک نژند
یکی را برآرد به چرخ بلند | ز تیمار و دردش کندی گزند
وز آنجای گردون برد زیر خاک | همه جای ترس است و تیمار و باک
بگیتی نماند کسی پایدار | جهان را همی بی‌وفاییست کار
همه مرگ راییم برنا و پیر | برفتن خرد باد ما را دستگیر
فراوان بمالی سر آید زمان | کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
تو بنگر که رستم بمردی چه کرد | چگونه ز دشمن برآورد گرد
زمانش چو آمد ز راه او فتاد | نگاه اندر آمد بچاه اوفتاد
بر او نیست دور سپهر روان | چه با پادشاه و چه با پهلوان
بکوشش چرا باید آراست گنج | چو می بگذرد این سرای سپنج
نباشد جهان بر کسی پایدار | همه نیک نامی بود یادگار
چنین است کردار این چرخ پیر | چه با اردوان و چه با اردشیر

چه باید که مردم بکوبد جهان ... که باشد همیشه جهان زو جهان
اگر با ستاره برآرد بلند ... سپارد مر او را بخاک نژند
اگر زاهنی چرخ بگذاردت ... چو گشتی کهن نیز بگذاردت
اگر شهریاری اگر زیردست ... بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت ... کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کنداوران ... کجا آن سرافراز جنگی سران
کجا آن پری چهرگان جهان ... کز ایشان بدی شاد جان جهان
کز ایشان سخن یادگارست و بس ... سرای سپنجی نماند بکس
زمین گر گشاده کند راز خویش ... نماید بجا روز و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود ... برش پر ز خون سواران بود
اگر خود گذر یابی از روز بد ... همه گر کسی شاد باشی سزد
نه آن ماند ایدر و دانا نه این ... زگیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بنوازد از رنج گنج ... همان گنج گیتی بر آرد برنج
چنین بود تا بود کار جهان ... چو با تو نماند تو با او همان
بگیتی ستایش چو ماند بس است ... که تاج و نگین مال دیگر کس است

که باید

که باید بگیتی رهائی ز مرگ ... وگر خود بپوشد به پولاد ترگ
چو زین خاکدان بست خواهیم رخت ... چه تاج و چه تخت و چه زندان سخت
همه بر همه سختی آسان بود ... دل تاجداران هراسان بود
نه این پای دارد نه گردش آن ... سر آید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت ... ببندیم هر دو بناکام رخت
چو هنگامه رفتن آید فراز ... زمانه نگردد به پرهیز باز
چنان دان که گر سال بسیار بمرد ... دلت را بدین غم نباید سپرد
چه پردن ز ره و جان چه پردن گزند ... نماند بتن گر صد افسون کنند
بشبگیر و ناوان جهان داشتن ... چنین رفتن و خوار بگذاشتن
همه نام جاوید باید ز کام ... بپند از کام و برافراز نام
که گیتی اگر چند جوید کسی ... تن آسان نبود در نماند بسی
بریزی بخاک ار همه آهنی ... اگر دین پرستی گر اهریمنی
چه پرهیز از تیر جنگ اژدها ... که گر ز آهنی زو نیابی رها
مداری تن خویش با رنج بس ... که ایدر نماندست جاوید کس
نماند بگیتی درون جاودان ... اگر پادشاه است اگر پاسبان

برفت او و ما از پی او رویم / بداد جهان آفرین بگرویم

چنین است آیین و ساز سپنج / چو دانی که آید زمانی برنج

به بیشه درون شیر و اژدها / ز چنگ زمانه نیابد رها

چو دیدی تو رستم سپنجی سرای / بدان که بدر نمانی بجای

جهان چون بر کت افکند داوری / چه پیغمبری و چه اسکندری

نمانی همی در سرای سپنج / چه تازی به تخت و چه تازی بگنج

چو فرجام گیتی جز از مرگ نیست / بکاوید بودن ترا برگ نیست

ز تازنده سوی خنگ گرای / نگر کام یابی بدیگر سرای

به مهر و هنر دین را بیزدان سپار / بگیتی بجز تخم نیکی مکار

چنین است کردار گردون سپهر / گهی جنگ و زهر و گهی آشتی مهر

چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب

دو دل دارد این داور گوژ سپهر / یکی پر ز کین و یکی پر ز مهر

کس از گردش آسمان نگذرد / اگر گردن پیل را بشکرد

جهان را چنین است رسم و نهاد / نشاید برو بود همواره شاد

چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر

چنین

چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند

نه با آنش رای و نه با اینش کین / نداند کس این جز جهان آفرین

گهی تاج و تخت و گهی مستمند / گهی بر زمین گه برابر بلند

بمردی نشاید شدن بی گمان / که بر تو دراز است دست زمان

چنین است رسم سرای سپنج / گهی شادی آورد و گاه رنج

ز شادی بماند نه اندوه و غم / نه بیداد ماند نه داد و ستم

چنین است رسم سرای سپنج / نه شادی درو جاودانه نه رنج

یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش خسروانی کلاه

همان را که پرورده در بر بناز / در افکنده خیره بچاه نیاز

بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب

گهی تخت باشد ازو گاه بند / گهی کامرانی و گاهی گزند

گهی شهریاری و آرامگاه / گهی بی مرادی و اسپ تباه

چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو بنازد یکی زو برنج

زمانه به نیک و بد آبستن است — نظامی — ستاره گهی دوست گه دشمن است
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی — اسدی — اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
ز ما تا دم مرگ یکدم ره است — اگر دم دراز است اگر کوته است
چه مردان که جا جای از شهر خویش — سوی آن جهان ره بگیرند پیش
تن ما یکی خانه دان توده خاک — که ریزان شود ... خاک
چو دنیا ز ... سکندر بسر — نبایدگاه ... در آید بسر
مبند ای دل در سرای سپنج — که انجام مرگ است آغاز رنج
سکندر شد و هفت کشور نماند — نظامی — نماند کسی چون سکندر نماند

بپادشاهان زیبند

گر دولت دهد هزار جانم — سعدی — در پای مبارکت فشانم
گر سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل — وله — سر بر نمی‌کنم که مقام خجالت است
نثار دوست جان بهتر که در تن — فغانی — براه دوست سر خوشتر که بر دوش
فرمان بر من بهر چه گوئی — سعدی — جان بر لب و گوش بر خطابت
تا تو اجازت دهی که بر قدمت ریز — وله — جان گرامی نهاده بر کف دستم
سری دارم من اینک در کف دست — وله — که در پایت فشانم چون در آئی

لامی

گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست — وله — بسیار سر که در سر مهر و فا رود
با تو یاران همه در ناز و نعیم — وله — من کهنه کارم از آن می‌سوزم
بر نایدم گر از دست کاری که من ...انم — آذر — از آستین غباری زآن آستان فشانم
چنان ز حسرت خاک درت بمیرم — حافظ — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
جبین صاف مرا دور گرد از دو شاد — زمانه گرد کدورت زمانه باد سیاه
از ملک هر دو عالم خرسند ... آن بس که بنده‌ام — عاشق — با من اگر گذارند آن خاک آستان را
حال من بنده که از خاک درت ... — مجمر — حال آن ماهی افتاده جدا از نهر است
کردیم نقش قدم و خاک درت باد — مشتاق — هر جا سخن از تخت جم و افسر کی رفت
ای نسیم صبح اگر بازت اتفاق افتد — سعدی — آفرین گوئی در آن حضرت که ما را یار ست
کرم زمانه ز ... از داشتی عزیز — حافظ — سر بر عزتم آن خاک آستان بودی
* من آب زندگانی دور از تو می‌نخواهم — بگذار تا بمیرم در خاک آستانت
سوی خود خوان بکرم تا که جان آرم ترا — هاتف — جان نثار افشان خاک آستان آرم ترا
حق را بروز کار تو بر خلق منتیست — کاندر حساب خلق نباید حساب آن
چکند بنده مخلص که قبول نکند — سعدی — ما چو تسلیم بکردیم تو نمی‌فرمائی
بنده فرمان او از دل و جان با همه — آذر — تا که پسندد اقتدش خواجه مکلل پسند

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — حافظ — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

ما سر اینک نهاده ایم بطوع — سعدی — تا خداوندگار را چه سر است

اگر هلاک پسندی وگر بقا خواهی — وله — هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

بنده ایم جان و دل بر کف — هاتف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان

خدمت را هر که فرمائی کمر بندد بطوع — سعدی — لیک بهتر آنکه فرمائی بخدمتگار خویش

تن که با داغ طاعت زاید — انوری — از مراعات تو بیرون باد

اگر طول بندی حاکمی و فرمان ده — سعدی — اگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

آن خود بکرم لطف خداوندی کند — وله — ورنه ز ما چو بندگی آید پسند او

اگر ز لطف بخوانی وگر بقهر برانی — هلالی — تو پادشاهی و ما بندهٔ توئیم و فرمان

تو خسرو و فرمان ده و من بندهٔ فرمان بر — حاشا زنند از من سر ز آنچه تو فرمائی

تو پادشه خوبان و در خوبی و زیبائی — من سر نکشم از فرمان تا حکم چه فرمائی

بر بخت نیست در همه عالم باتفاق — سعدی — الا کسی که روی بتابد ز رای تو

اگر صد جان مرا هر دم بجسم ناتوان بودی — مجمر — فدای جسم و جانت در دمی صد بار میکردم

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد — سعدی — تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر بجان از قدم برم تا بسر عذر بخواهم — وله — که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

ما همه شیرین سیرت لیک ار بفاکه است — وله — کوکب ماه و پست اختر خسرو بلند

وصل شیرین از طالع و بس از جگر کار — سحاب — کار خسرو برد عشق که فرهاد نکرد

گر حکم کنی بجان سعدی — سعدی — جان از تو عزیزتر نباشد

مشو ز بندگی دیگران ز من غافل — مجمر — که از هزار یکی در غم خداوند است

جز جان نداده ایم که گوئیم بهر کیست — وله — کاری نکرده ایم که گوئیم برای کیست

چکند بندهٔ حقیر فقیر — سعدی — که نباشد بامر سلطانش

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت — وله — تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

هر کس بسر و دلی دارد تمنائی — وله — من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید

فرمان تراست هر چه گوئی — وله — جان بر لب و گوش بر خطابت

چه شود بکند انکار بندگی کردن — عاشق — مرا که داغ غلامیت از جبین پیداست

گیرم نتوانم که کنم ترک غلامیش — سحاب — پنهان نتوانم کنم این داغ جبین را

باور که بکند ز من انکار بندگی — عاشق — شهره چون بسجدهٔ آن آستان شدم

گر بوی کرمت گاه بجوید مکرم — نشاط — پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم

پاس من دار که دل در کرمت می بندم — وله — دست من گیر که سر بر قدمت بنهادم

زین بنده کفران نعمت نیاید — ادیب صابر — که از نعمت یزدان تو بودیم رازق

بجز

چه خدمت کرده‌ام یارب که این پایه بیابم — ولہ — چه طاعت کرده‌ام یارب که این مقدار ارزانم

ما بندگان نه درخور این پایه بوده‌ایم — نشاط — گوی سعادت از کرم شه ربوده‌ایم

تا دیده‌ایم دیده بر آن ره فکنده‌ایم — ولہ — تا بوده‌ایم چهره بر این خاک سوده‌ایم

بی خدمتی لقوهٔ نعمت شنیده‌ایم — ولہ — بی طاعتی به بستر راحت غنوده‌ایم

کامی ز فخر دامن مقصد گرفته‌ایم — ولہ — گنجی نگشته حاصل مطلب ربوده‌ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند — ولہ — ورنه سزای این همه احسان نبوده‌ایم

گردن ز طوق حکم تو نکشد — کمال — هر که را مهر قبرین تن خواهد

تو فارغی ز من و من خود از تو محرومم — ولہ — که ذره‌ام من و تو آفتاب درخشانی

من قطره تو بحر در حقارت — مشتاق — پیداست بر تو چیستم من

آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف — سعدی — تو کجا و من سرگشته کجا بنگرم

ای ذره تو در برابر خورشید — ولہ — بیچاره چه می‌کنی بدین خردی

ما همه ذره و خورشید جهان‌تاب تویی — ولہ — تا نه از پرده درآیی تو هویدا نشویم

کیم آن ذره از شوق رخسان دم هوای دل — عاشق — که فکر من ندارد هیچ خورشید جهان‌تابم

تو که خورشید منی ذرهٔ خود را دریاب — مشتاق — ذره‌ام من چه بود جوهر من و یاری من

من چه‌ام در باغ ریحان خشک برگی که بریز — سعدی — من که‌ام در ملک سلطان پاسبانی کو سپاهی

در محفل

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — حافظ — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم — سعدی — در حضرت سلطان که برد نام گدائی

ای عاشقان کوی تو از ذره بیشتر — حافظ — من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم

من چه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — حافظ — لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

چون به دست آمدی ای نقطه دریای نور — سعدی — چون میسر شدی ای لقمه از حوصله بیش

تاج خاقانی و آنگاه سر گدا تو دو — ولہ — خیمهٔ سلطانی و آنگاه فضای درویش

این بخت من و هیچ روزم — ولہ — این گل شکفت هیچ سالم

پای جاه لامزه که پایه بلند است — فیضی — لاف قرب مزن که شاه غیور است

غیر مسکینی و جان در قدمت افشاندن — مجمر — چیست کاری که به عشق تو زمانی کردم

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت — سعدی — ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت — ولہ — اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

اگر ز لطف بخوانی مزید الطافست — حافظ — وگر به قهر برانی درون ما صافست

من از این در ز جفا روی نخواهم پیچید — سعدی — گر به بندی تو بر روی من و گر بگشائی

منهم از در نگردم به آزاری ز او — سحاب — چون تا بزر گدائی شده شاهی قانع

بنده‌ام گر ز لطف میخوانی — سعدی — حاکمی گر به قهر میرانی

گر گدائی پادشاهی ور برانی بنده‌ایم **وله** رای ما سودی ندارد تا چه باشد رای تو

هم لطف رای بسیله و هم قهر را سبب **عاشق** ما و رهانه سیل دل پادشاه حبیب

تاکی طلبند و باز خواهند **نشاط** جان بر لب و گوش بر خطا بیم

گر گدائی مقیم درگاهیم **سعدی** ور برانی مطیع فرمانیم

خواه ما را ببخش و خواه بسوز **مشتاق** ما همه بنده تو خداوندی

گر براند و گر ببخشد بند **سعدی** ما دران درگه ای بکنظریم

نباشد بنده را کار از دش توان کرد **نشاط** نباشد خواجه گر قیدش توان آزاد است

گر خدمت استاد تو جا باز نیست **وله** کاری نکرده بنده که گوید برای تست

از رحمت او مباش نومید **وله** بر طاعت خود مباش مغرور

جای رحمت بر آن بنده مسکین فقیر **وله** که براند و بداند چه باشد گنهش

بندگان را نه گر نزاید رحمتکی بر **سعدی** چکنند ار نکشند بار خواری خداوند

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما بستیم **وله** بنده‌ایم ار صلح خواهی حسب ما باز ده

گر نوازی ز لطف یا بگذاری بقهر **وله** حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

گر برانی چکند بنده که گردن ننهد **وله** ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

گر بگیرندم بی گناه عار کیست منت **وله** ور بنوازد ز لطف غایت احسان اوست

گر ازار

گر نوازی ور کشی فرمان تراست **وله** بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید **وله** کوشیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

بستیم لب را ز فغان گرچه بنیم جان **عاشق** آزردن دل شاه شرط ادب نباشد

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ **حافظ** تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لطف تو بی نهایت عفو تو بی دریغ **عاشق** در جرم ما مبین و ببین انفعال ما

ما را با تسان تو لبس حق خدمت **حافظ** ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در خداوندی چه نقصان آیدش **سعدی** گر خداوندی بپرسد چاکری

از آنچه رفته بجا غافلند از چه نالم **مجبر** ور آنچه کرده بجا آگهند از چه خجلم

کم التفات خسرو ما را خبر کند **حاجی** کآورده بیتو رو بگدائی ولایتی

خون خور و خامش نشین کان دل نازک **حافظ** طاقت فریاد داد خواه ندارد

چمنها از تو سبز ای ابر رحمت **مشتاق** بحرمان گیاه زرد من بین

ای ابر رحمت از تف این دشت خجلیم **عاشق** وقتست اگر تونی ز ترحم پناه ما

از زور کار بر کجم چنانکه نتوان کشف **سعدی** کجا کپای خداوندگار روی زمین

تغافل مکن شکر این پادشاهی **عاشق** چو فریاد فریاد خواهی برآید

بندگان را تفقدی فرما **هاتف** تو که بر خسروان خداوندی

بر آن در شادم از آه فغانی و نمی‌دانم — صباحی — نمی‌دارد کسی گوش بحرف دادخواه آنجا

ملازمان سلطان که رساند این دعا را — حافظ — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

نیابد ماهی هم که در غم ادهمان من مسکین — صباحی — چه غم زین باشد آن شاه سریر کامرانی را

گمان مبر که بداریم دست از فتراک — عاشق — بدان قدر که تو از عاشقان بگردانی

ساکن لغت بهر طرفی گر بود دم — آذر — داعی دولت بهر مقام گرستیم

دامن مغتنمان لشکر شاهی — عاشق — دامانت اگر گدا بگیرد

چون بندگان درگاه هستند لاابالی — آذر — بابا دشنه که گوید بغلامی که شد گدا را

دارد گدای عرضی بر درگاه — عاشق — گر ناگه گوید این قصه با شاه

مخوای محتشم بر نا امیدی از وی که لطف بی‌شبه — محتشم — عمر امیدواران گاه گاه امید جاها را

غیر شاه عشق کز اقلیم دل — سحاب — کی تواند باج از ملک خراب

گدایان را هوای بزم سلطانان و سلطانان — آذر — نشانده بر در خلوت سرای بزم دربانان

خجل شدم چو گرفتم عنان مرکب شاه — عاشق — چه امید که بنداشتنم زبانی ...

هزار حیف که غافل ز بی‌زبانی من — وله — گذشت ... و بندان دادخواهی ...

میکشدم دادخواه بر سر راه فضول — سعدی — مهر زبانم ادب بند دهانم حیا

باد در گدائی الحاتی آرند — صباحی — آنان که دارند ره پیش سلطان

تخمی

سخنها دارم از درد تو در دل — سعدی — ولیکن در حضورت بی‌زبانم

داد خواهی که زبانش به هنگام سؤال — عاشق — بر که بیهوده سخن بر در شاه برد

بدل امید که نه مطلب بری از تو و نه هم من الهام — هاتف — زبیم خوی او خواهش در دل ماند مطلبها

طالع چو دید نیست زبان تکلم — عاشق — مایل مرا دو کرد و دل پادشاه مرا

فریاد من ز طارم گردون گذشت — ظهیر — امکان آنکه زحمت آن آستان دهم

تو دادم بیدادها داور تو گر خواهم ز داغ — مشتاق — ندارم دست ... که آویزد بدامانت

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — حافظ — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

گر یکنظر بگوشه چشم ارادتی — سعدی — با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

ای تنهای تو ممنوع سخن — ادیب صابر — ای سخنهای تو مشغول جواب

عاشق خدمت تو هر چه قلوب — وله — عاجز منت تو هر چه رقاب

بر برد اندیش تو اقبال و قبول — وله — نتوان بست بزنجیر و طناب

بتکلف نتوان چون تو هر بست — وله — نتوان یافت جوانی کمیاب

هیچ روباه نگردد چون هژبر — وله — هیچ گنجشک نباشد چو عقاب

همه جز دولت و اقبال مبین — وله — همه جز نصرت و تأیید مباب

بهیچ روی نشاید خلاف رای او کرد — سعدی — کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

مارا شکایت از تو گر از نسیم نیست — سعدی — گر تو به یکی نتوان برد داوری

نگفتمت رفت در حلکات کس نکرد — حافظ — حاجب چو من هزار و نگدا نشستم

بر کشور دل شاهی رانده و آگاهی — هاتف — شاه و چو تو نخواهی غمگین بر از این بادا

ز لطف او نتوان هر دل خراب آباد — سحاب — چرا که شهر هزار است و شهریار یکیست

ز پی طلب نبخشی کام کسی ز رحم است — حالتی — بر سیلی که چو من روی طلب دارد

در باب حاجتیم و زبان سؤال نیست — حافظ — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است — سعدی — وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان است

شکر نعمت می‌کنم گر قلعی — وله — می‌نوشتند در قفائی منزل نه

گره بر این کار از بخت بنده می‌افتد — کمال — نه زانکه نیست ترا رای آنکه بتوانی

نکردم از تو اظهار عقده دل خود — صباحی — از آن رو که ندانم گره گشائی تو

تو لطف خویش مدار از کسی دریغ — وله — بهر شکسته دریغ است مومیائی تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — حافظ — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

جام جهان نماست ضمیر منیر شاه — وله — اظهار احتیاج در آنجا چه حاجت است

لباس که خلق نخواهند گفت در عالم — کمال — از آنچه در حق من شاه بنده پرور کرد

این تربیت که کرد مرا لطف شهریار — وله — با هیچ ذره خاک آفتاب کرد

بندگان

بندگان شکر خداوند بگویند ولیک — سعدی — چه توان گفت کرم های خداوندی را

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند — ظهیر — که زیر دامن الطاف شان نگه داری

اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی — وله — وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی — حافظ — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

تو خداوند کارها کرمی — سعدی — گرچه ما بنده گناهیم مخفف کرمی

معذور طاعتی نه و مزد و خدمتی — عاشق — مزدور که امید هوا دار رحمتیم

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — حافظ — آری به یمن لطف شما خاک زر شود

بگر ذره به بندگی قبولم کن — سعدی — روز و کرم جنس گر سلطانم

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد — وله — که زر بکان بری و گل به بوستان آری

پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف — مجمر — گرش قبول کنی ورنه از چه آرمش

اگر نثار نسازم چه عذر خواهد بود — عاشق — مرا که بهر نثار تو نیم جانی هست

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — حافظ — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چرخ پست است با همت تو بلند — ابونوح — دهر پست است و رای تو هشیار

آسمانیست عزم تو گردان — پاسبانیست حزم تو بیدار

تو پیرایه دولت و ملک را — عرفی — جهان تا بماند بکیش هنر

نشادی بباش و به بخشش گرای — وله — مرادی ببخش و بشادی بخور

بگره بسم گذر کن امید دوست — سعدی — آنگاه که فلک اساس نهاد

سری دارم چو انگشت از کف دوست — وله — که در پای قدمش چون در آئی

آزاد بنده که رود در رکاب تو — وله — خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

هر صیدی که می بینم دیده حسرت بر دوام — عاشق — بر این نخجیر که خواهد گذشتن شهسوار خوبیش

نظر بجانب ما کرده منت داشت — سعدی — غلام خویشتن همی پروری و جای خویش

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — حافظ — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

هجوم دولت بیدار بر بالین آمد — وله — که گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد

ازین نکوی شاه رعیت نواز را — سعدی — منت خدای که ملک خرم و آباد میکنی

بی سر و با مید دیم تا بکجا رسیم — خسرو — بار دگر شاه شد گردن ما در کمند

داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند — وله — میر ولایت تو و بنده که سلطان بر

تا کدائی تو از خوان حکیم باشد ننگ — طبیب — با غلامی تو از خسرو و جم آید عار

باید که سلامت تو باشد — سعدی — سهلست ملامتی که بر ماست

کوی خوبی بردی از شاهان عالم شاد باش — حافظ — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

شعر

شمشیر تیز داری و بازوی کامکار — ظهیر — گردن ز فلک بر آور و از زور کار هم

آسمان با صد هزاران دیده اختر نگر — وله — تا تو را بیند ز هیبت [illegible]

امر امر تو هر چه خواهی کن — ابوالفرج — نهی نهی تو هر چه باید ران

کز چنانند گروه بر تو ثنا — [illegible] — کز غاشند سال و مه تو بکان

با عدل تو ظلم عدل نوشیروان — وله — با علم تو جهل علم یونانی

در کنج تو آمنی در آسایش — وله — در رنج تو خاطی در اسایی

آنرا که ز نعمت تو درویشی — وله — و آنجا که ز خشم تو ویرانی

میل تو بکجا که فرزون بیند — از میل طفلبان بسمانی

جهانیا ترا روزی مباد آزرده — ظهیر — که چرخ جز تو پناهی ندارد ایام

بیاز وی تو مدار و خطر گرفتن ملک — وله — بر آسمان شدن آسان بود نهای براق

کسی که جفت ندارد خراسان و خوارزم — وله — نهد به پیش تو دعوی خسروی طاق

آنجا که طاعت تو زمین پرانجمن — مجیر — آنجا که خدمت تو جهانی پر از ثنا

در ادای طاعتت سر جا چنین — وله — در هوای خدمتت هر جا میان

بندگی بهیچ نکردیم و طمع میداریم — سعدی — که خداوندی از آن بیش اخلاق آید

مرا دماغ بدان نیست از غرور جاه — کمال — که در سرای تو [illegible] ام به زبانی

ترا عنایت در حق من چنان عامر **وله** که پایه من از افلاک برگذشت ثانی

چه جرم دیده خداوند سابق الانعام **سعدی** که بنده در نظر خویش خوار میدارد

نازکه باشد این جور بی حد **عاشق** سلطان نکونام خواهان نکوخواه

بر هر که بنگرم ز تو لطفیست شامل است **مجیر** آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته‌ای

خونابه حسرت چکدم از مژه هر گاه **عرفی** بینم که خداوند کسی بنده نوازست

سلطان اگر خشم کرد بر بندگان حضرت **سعدی** حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

چون ما خود تحمل آن دارد **وله** که بود پیش دوست مقدارش

نعمت لطف نشد آنچه اخلاق و جهد **عاشق** جرم خریدار ز بیت حبس و عالم بهاست

آفرین نور داد او چنان جایی گفت **مختاری** کز میان سخن خلق بر میان شد

تویی که مایه دهی ملک را به تیغ و دربای **ابوالفرج** تویی که ریشه کنی آز را به زر و بسیم

ای ترا عدل بر نهاده بجای **وله** ای ترا ملک پرورده بناز

دشمنانرا بداره کرد طلب دوستانرا بعز و ناز نواز

شخص با همت تو شخص خیال **وله** قدر با همت تو شیر علم

دولت از ناز زیر نگین هفت ازان سپهر زیر قدم

الفت ما چشم خود بیشتر **عاشق** عزت غیر از چه رو خواری ما از چه بابت

ما تزا

ما تشنه لجام و دهر خار خشکی **صباحی** میراب از تو ای ابر رحمت

بر جای باشد و عوام هر چند جور افزون کنی **عاشق** یاد آنچه دیدم برخش کو مرد خوبکاریم

خدمت کنی وفا کنی ... تا از نظرش گدا هم افکند

پیش مردم خویشتن را از نگاهت خوار کرده‌ایم **عاشق** خود دست ... از وی خود را کرده‌ایم

خوش است ناله و فریاد و اجرا ... **مشتاق** وگرنه خسرو من داد کشوری داند

گر تو برای کشتنم جرم دروغ بر نهی **خسرو** حیف بود ز نیم و جان ادعوی ... کنیم

بر سر عشاق که طوفان ببار **سعدی** در ره مشتاق که پیکان براوی

یارب که جرم از نظر انداخته‌ام را **مشتاق** آن شاه که بر حال گدایان نظر انداخت

افغان ز کشتن آه در نهفتن **آذر** مسکین گدائی که رنجد از شاه

سلطان من که داد من خسته دل نداد **عاشق** آیا چرا کشید عنان چرا نشنید

ترا چه غم که مرا از غمت نگیرد خواب **سعدی** تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

هزار من جوان اگر محنت و بلا بیند **وله** ترا از این چه که در نعمتی و در نازی

چون ملک دل ترا شد از جور عمارت **صباحی** سلطان چرا پسندد ویرانی ولایت

خبر ز محنت مردمان ما کجا باشد **عاشق** ترا که دولت خوبی و نعمت ناز است

آهو چشم آید که بشیر زمانه در **ابوالفرج** از عدل تو در پنجه نهان کرد چنگال

کبک را دل چو دل شاهین نیست — ول — اگرش پر چو پر شاهین است
همت معراج نه چون همت اوست — همت بهرام نه چون چوبین است
خرد آیین کف راد وش دیر — مایه رزق جهان کف است
همه عالم عیال جود تو اند — ول — او و چه شان مرغ خشه و کاهین
همت بلند باید کردن تو هنوز — ول — بر پایه نخستین ز نردبان پای
ادوان شنیده ایم که خطاب قران بود — همنام تو کسی بلکه و تو آنجا
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — حافظ — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ترا که هرچه مراد است در جهان داری — ول — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
هلکند بنده که بر جور تحمل نکند — سعدی — بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
هلکند بنده که گردن ننهد فرمان را — ول — هلکند گوی که عاجز نشود چوگان را
هلکند بنده که از دل و جان — ول — نکند خدمت خداوندی
هرچه توانی بکن عتاب بفرما — کامل — با تو دلم طاقت عتاب ندارد
دل [illegible] دریغ نیست که از دست من برفت — سعدی — جان عزیز بر کف دست است گو آه
برگ [illegible] بدیدیم جایی شد شب دراز — ول — من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
کرم قبول کنی ور براهی از در خویش — ول — خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

ادو

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند — ول — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
صد بار پیش سر برآیت جان سپرده ام — درین طرف تر که مسکینم امتحان هنوز
از خشم عتابم مپسند از — سعدی — لطف و قبول چشم برگردم
ای آفتاب ملک زمین و اکبر نور — ظهیر — ای سایه خدا از حرم سایه بر مدار
بره او چه غم او را که ز جان میگذرد — [illegible] — که ز جان در ره آن جان جهان میگذرد
روا مدار ز خود ناامیدیم که ز تو — شفایی — امید ما دل امید وارمن دارد
صف سواران لب و دیده بکمین — رودکی — هیچ صفی زین عظیم تر نه ربودی
خوردی بسیار غم نبید خوار اکنون — نونه سرای غم سرای نبید
بنشین با چو رخ چهره و بفکن غم — لیکه میان هزار ابر رسیدی
با جوی تو زرشک بکار و ز خاک — ول — بارای تو رخ شمع بکار و نه مشعله
چو تو خداوندی ناقص بود — ول — راست چو پیراهن بی آستی
شاها من ار بعرش رسانم سر فضل — حافظ — مملوک این جنابم و محتاج این درم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — ول — ور شاهراه عمر ازین عهد بگذرم
ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم — ول — از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
قناع خنک است گر قصه جان ماست — ول — چون ملک ازان تست [illegible]

دوست چندانکه میکشد ما را | **سعدی** | ما بفضل خدای زنده تریم

من منتظرم از دولت ملازمتت | **حافظ** | ولی خلاصهٔ جان نقد آستانهٔ تست

بنده را نام خویشتن نبود | **سعدی** | هرچه ما را لقب نهند آنیم

سلامت همه آفاق در سلامت تست | **حافظ** | به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

اگرچه عذر من بیگناه بسیار است | **عاشق** | بهانهٔ غضب پادشاه بسیار است

ما خاک شویم و هم نگردد | **سعدی** | خاک در تست از جبین ما پاک

تو را با دیگران ما غم نباشد | **وله** | که در خلوت برابر ما کم نباشد

حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل | **کمال** | نقاب کفر تو بگشودی از رخ اسلام

مکن افسانه ما گوش گران بار غم | | حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

کردهایم ره به خویش و نگذاریم پیش | **سعدی** | هر دو دربست در این کشتی و میر خویش

گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی‌نیاز | **وله** | ما به تو مستظهریم در همه عالم فقیر

همه در خورد وصال تو و ما از همه کم | **مجمر** | همه حیران جمال تو و ما از همه بیش

آنها که همه میل سوی مال و ملک کرده‌اند | **رودکی** | بر سر بنهادند سر از ناقه راهی

دام طمع از ماهی در آب فکندند | **وله** | نه مرد بجای آید نه دام نه ماهی

مهتر نشود گرچه قوی گردد کهتر | **وله** | ماهی نشود گرچه هنر دارد جاهی

هر که بود ایمن بخت مهر تو جوید | **وله** | کین تو جوید هر آنکه هست بداختر

بخت نشود پیش بدسگال تو بنده | | چرخ نشود پیش چاکران تو چاکر

گاه فراخ بارضای تو به جهان | | مؤمن خیزد به روز حشر ز کافر

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش | | دست تو ابر است و سیل او همه گوهر

نعمت بر نفس روان از ادب است | | هیبت ز نعمت فزون ز هیبت محشر

هوس رضاک جز نیک بختی | | نگردد ز مهر تو جز خاکساری

نخواهد خلاف تو جز تیره روزی | | نگوید رضای تو جز بختیاری

اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است | **رودکی** | تو ملک را ز همه جهانیان سزاوار است

مخالفان را تو زننده مار دلسوزی | | موافقان را تابنده نور دل ماری

کدام خصم که جانش نه تیغ تو کرایی | | کدام دوست که خصمش نه بدسگالی

تو هستی سایهٔ یزدان نشاید سایهٔ یزدان | | چو ابر است سبک کردی چرا آن را گران کردی

گر از ستم دو شان در هر یکی سفید زبان | | شکر نیکوییات شوانم یکی کف از هزار

رباعیات

خواهم بتو عرض بی‌نوائی کردن | **فیضی** | با لیدن بخت آزمائی کردن

هر چند که شاه بی‌طلب می‌بخشد | | شرط است در این راه گدائی کردن

ای شاه زمین و زمان ای زنده باد — انوری — تا خشک شود و خزان پای تو مباد
آسایش جان ز تو نشاط جان پای تو مباد — مقصود جهان آن جهان پای تو مباد

هر گونه تکلف که خورشید شود — وله — آفاق بر او حبس و زمین بند شود
و آنرا که به خندگی بنوبری یکروز — شب را همه حال خداوند شود

باب فخریه

بچشم دیگران بر صید من منگر نظر بگشا — عاشق — پرم بر بند و بند از بال مرغان دگر بگشا
مرغی چو همای دل من کس را نیست — فغانی — شکرانه این صید نهی کی قفسی چند
فزون از بام تو بام حرم نخواهد کبوتر — صباحی — که همچو مرغ دل این کبوتری دارد
اگر حقیقت احوال صید من دانی — عاشق — ز رشک شیشه من زینت کلاه کنی
بطایران دگر هم قفسی اگر چه شدیم — نشاط — منم که دام تو بر آشیانه خود کشیدم
نمی آرد بچنگم تا زبون قدر او در نه — مشتاق — چو من مرغ گرفتاری هزار و دست آزادی
صید مرغان حرم گر بدهد دست از آن طرف بام — نوا — دام در هم چین و زاغی چند را پرواز ده
اگر ملایی صید من غضنفری — عاشق — مرا به بند دگر بعد از این گرفتار مکن
نوازم با اسیران دگر نبندد از آن قدم — وله — که در دامت منم حلقه دام گرفتار

اهم

تو هم بر خود ببال ای گل که چون کاکل بلبل داری — راهب — اگر بلبل من نازد و شیرین نغمه باشد
هرگز بجان و دلم را اگر این مرغ وحشی — طلب — زبامی که بر خواست بر شاخ گل ننشیند
دل نه کبوتر که چو برخواست ننشیند — وحشی — از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
چشم چه دارید من بوی صیدم — عاشق — که من صید افکن لب تو بسیار دارم
کرشمه‌ای که از من برده دل بازده — وله — ننگ اگر داری از این صید زبون پرواز ده
بار نشان دوبال کاکش گذاریم باز — شاپور — غم او را با او و دل ما را بجا
در آغاز محبت کرشمه کو با من — رفیعی — که منهم دل ز مهرت بر کنم ناز فرمایی دارم
دلم را باز ده بنشس نو نگار انیدانم — صبوری — تر از این بگذرد بس مقدار بسیار ادانم
تو فکر چاره درد دلم نخواهی کرد — عاشق — سر بگری بگذار این که کار کار تو نیست
کو تازه دلبری که بابند سر همش — وله — گرم روز تو دل در خون طپیده را
کنون که دل بتو دادم جدا نگهدارش — که از تو باز بگیرم سر بگری ننهم
دل تهی زده نشه این بار هم می‌بکنم — رفیعی — از لب خوبان که گذشتم دگر از این هم بکنم
چند روزی ترک آن نامهربان خواهم گرفت — میرزا اشراق — طاقت خود را و او را امتحان خواهم گرفت
بر آن سرم که دگر دل بدلبری ننهم — رفیق — بانگه داده بگیرم سر بگری ننهم
کی بهر سروی نشیند مرغ دل — آذر — این تذرو از آشیان دیگر است

نیازم فسرده هر صدا مکن — ول — مگر از کهن شهر یاری بر آید
نه هر کس شد فتح ملک دل ما — ول — کز این کار از شهر یاری بر آید
گرفت ولب بلعبوق دلستانی دو — مشتاق — که قند و گوهر یکدانه گوهری داند
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی — حافظ — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
زخوابم نقدم مسیحو خاک راه مکن — عاشق — بانگه خوار غمگشته این نگاه مکن
من ایمن زعزت وهم منشدم زخوار کسی — هاتف — کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
بخرخم سر نمی آید فرو در آستان او — نزا — برابر با زمین آخر مرا این آسمان گردی
کسان که بخشم تو بی قیمتند و کوه ز دست — سعدی — که جنس اهل بصیرت بلند مقدار اند
بجز خسم نمی آید فرو لیک این هوس دارم — هلال — که در کوی تو بلکه خسر نهم دربای دلداری
مکن زودم بار ها پا بر آسمان — عاشق — بر سر کوی تو ام خاک نشین کرده اند
دیدمش پر سرکرت بنیازی که مپرس — دل که با هر دو جهان بی سر استغنا بود
مکن دل را نقد و شیم به عالم نیاز — عاشق — این چه حالت که در کوی تو خوارش دارم
چون منی رانده از در که دیگر یابی — ز چو منی یابی هر بار که دیگر یابی
قدر من هی ازشناسی که جانم بو — باش تا صحبت یاران دگر دریابی
باش تا گل پای آنها را که امروز اند جزو — سنائی — باش تا گل پای آنها را که امروز اند خار

بارانده

نازم برور گلستانم را زاده باغ — عاشق — که بکوی او نشستم من خوشبو شدم
امروز و جهان منم ز عشق یادگار — ول — بخشم چه شد که از سر کوی تو خار کرد
در روزگار هر که عزیز است خوار است — این رسم تازه است که در روزگار تست
در راه چه بی غم عزیز و ترد تو خوارم — سعدی — از همه عالم فتند و پیش تو بنشینم
گفتی که مرا چو تو بسی مرغ مرادست — ارّی نه هما صعوه ای بال بر چه خندد
کشتند گرفتار تو زاغ و زغن چند — نوا — یک طایر فرخنده در این دام ندیدم
مکن آزادو دلم بهر ده انکار که رفت — عاشق — در پیش دیده به جز تا نگه آن تو مرا
تغافل کرد تا دیدار روی او بوم — ول — کنون گر گوشه ی چشم ببینم دار برد
نمیتوانم از تغافل پر حسم ار رحمت — آذر — دشمن من این دل بی صبر و ارام منست
مریض لطف مباحبند عاشقان ورنه — وحشی — علاج درد تغافل دوروز بود
از تغافلهای بی درد بگو با او کشم — اشرف — یا به بخت خود ز غم چند انکه بیدار کشم
ز تغافل یار را با خویش مایل میکنم — سحاب — یار بر دل مهر ترا یکباره از دل میکنم
میکنم با دل تا بسانی ز مهر روی تو — ول — یا که بر خود کار را یکبار دشوار میکنم
عشق با کسی من کجائی میرسد آخر که تو — محتشم — از زر یاری در آئی و من استغنا کنم
جرم من بخشش تو گر قدر من کم است — نظیری — خود کرده ام پسند خریدار خویش را

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند — سعدی — جرم صاحب‌نظران است که دل می‌بندند

قدر زلفان من حیران رونق کار خویش را — سحاب — زین تن مستمند جو زین دل مبتلا طلب

دلم که برد و بقدر رامش بود آن دل — که قدر دانش آنکه کم کنی و بیابی

نامهربان بتی که نشد آشنای ما — عاشق — نشناخت قدر قیمت مهر و وفا مرا

برون قدر من از جوک گرفتاران نشود پیدا — مشتاق — که در دوری زیاران قیمت یاران شود پیدا

دانی جانان چه روز شناسند قدر ما — سحاب — روزی که هر کسی پی کاری گرفته‌ایم

بهائی نیست یوسف را ولیکن — مجمر — چه داند آنکه یوسف افزود شد

کرم بنگاهی ز تو صد چندم افزود — سحاب — دیگر ببرم مگذر و مگذر ز برم

مباد سایه حرمان شود بروز جزا هم — عاشق — که من ز جنس وفا بود هیچ بازگردم

مکن ای گل جفا با بلبل خود این قدر ترحم — رو و از باغ و شنوای تهی دیده آتش را

از تو هیچ بخواهد به بکر و دوستان دیگرم — شفائی — رنگ معشوقی چه گشته ز تسخیرم کند

چندین هزار گلبن شادی درین چمن — کمال — ما با غم تو دامن خاری گرفته‌ایم

پرورده‌ایم دشمن جانرا بخون دل — ود — بی زلف سبز خم که ماری گرفته‌ایم

رفتم ز صیدگاه تو زخمش هوس متاز — عاشق — از کف کمان بیفکن و دیگر کمین مگیر

کمند مهر و وفا را زیکدیگر مگسل — ود — مدام زلف نگن و از شکن نخواهد ماند

بو

هنوز تنگ مبادا گرفتاری من — ذوقی — چگونه بهتر ازین با تو وفاداری من

ز آرزوی وصلم دلنواز و یار — لسانی — ز دل به‌دست کسی داده‌ام که یار دهد

پامال جور یار شدم در غرور عشق — عاشق — بر دامن فلک نزدم از اضطرار دست

طفلی نادانی و هر لحظه خیالی داری — نوعی — دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم

من و از غم یار کهن و یار نو — رفیعی — که هنوز از همه جنس وفادار او

رشته تا بست به بازوی تو بخت — مجمر — وقت این جدائی نا ملایم بست

تا آن زمان میرسد جور کردن — که از غم من سال و ماهی برآید

بباغی گاه از تو بلبل تا آشیان بندد — آذر — نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبان را

ستم مکن بغلامی که بارها او را — رفیعی — فروخته‌اند بعیب گریز پائی ها

افکنده‌ام بخاک ره آخر ترا چه بود — کمال — ز خود رنجیده خاک مرا برگرفته

باری بدامنی که چو افکنده مرا — ود — از روی اختیار گرا برگرفته

مراکه صید توام با کس دار ازین بهتر — رفیق — که در کمند کم افتد شکار بهتر ازین

گلشن هموی که بوی وفا می‌آید — شاهپور — زگلبنی که گلش را بجان خریده است

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد — طبیب — نمیدانم ما پندم چه بلبل آشیان بندد

آنها که تو گرده ... دل — عاشق — از دل برند و بروز کاران

چون طالع سنبل شدم بنشستم — وله — چون بر سر انصاف درآئی خبرم

نگار من چو تو زیبا نگار بسیار است — رفیق — نگار سرو قد و گلعذار بسیار است

تو گر بمن نتوئی دوست دوست بسیار است — وله — تو گر بمن نتوئی یار یار بسیار است

رباعیات

اوّل تو دست بردم گذر مکن هم — شیخ علی نقی — دست از دستم کنون کشی دامن هم

من نیز بر آن سرم که گیرم سر خویش — با من تو چنان نه که تو بودی منهم

در نیاز عاشق بمعشوق

از دلبر بیوفا جدائی بهتر — وز سلسلهٔ غمش رهائی بهتر

یاری که ستمگر است و بیگانه پرست — با او نکند کس آشنائی بهتر

در نیاز عاشق بمعشوق

گدائی پادشاهی را اگرچه دوست میدارد — سعدی — نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم — وله — مگر بهمت از دور کام برگیرم

بسوختم آه و بنی یارم گفت — وله — کز من ز عشق فلان میسوزم

از من بخیال رفت من جائی که نام نبرد — آرم که از دل برزبان دانم که جانم میرود

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات — حافظ — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

اگرچه

اگرچه ناقص و نادانم آنقدر دانم — سعدی — که آبگینهٔ من منت مرو سنداش

همه جهان خواهد از عشاق مشتاق — وله — نداردو سنگ کوچک ترازو

جامهٔ بهتر ز نگار که امکان — وله — لقمهٔ خوشتر از خوشهٔ او راکی

تیر پرتاب چو بسپر انداختی بخصم — وله — سنگی بدست دارد و ما آبگینه

پنجه بر ساعد سیمین نه بعقل افکندم — وله — غایت جهل بود مشت زدن بر سندان

با سپر انداخته جنگ کردن کس نیست — وله — گر بکشی چاکری ور بنوازی بانم

من بچاره که باشم که خریدار تو باشم — وله — حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

باید که سری در نظر کس بلکلح نرزد — وله — هر کس که نهد در طلب وصل تو پائی

نه بی او عیش نخواهم نه با او — وله — که او در ملک من حیف است منظوم

بگمند درم که ممکن نیست — سعدی — دستگاری بر الامان گفتن

میوهٔ وصلت بما کمتر رسد — اوحدی — زانکه بر شاخ بلندی بسته

باغاشان کوته دست — سعدی — تو درخت بلند بالائی

این رکش که در سر و بلند است — حافظ — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

دست کند السبب نگهدار این که ره — سعدی — منقل توان رسید ببالای تا سبا

درخت میوهٔ مقصود از آن بلند است — وله — که دست قدرت کوتاه من بدان نرسد

ویران نسیم شاخ گل آرزو زود ور   مشتاق   کین گل نه آن گلست که بچیند و بکنند
با حسرت ما حیله نکند ز بستان   عاشق   کان میوهٔ شیرین لب بر شاخ بلند است
تلخ کامان همه در آرزوی چاشنی تو   مجمر   چند آید میوهٔ شیرین تو از این نخل بلند بالای
ای میوهٔ امید فرود آی از شاخ   یا اینکه دست کوته ما را بلند کن
چه باشد چه باده های سرو سر افراز پناه چمن   هاتف   تذرو را لب بنای سرو بپای خار مغیلان را
بگیر دو مرغ دل ما جاجوران سرو   مشتاق   بجا که از کشش صد بار افکند آشیان ما
صد بار بیش مرغ دل افتاد از آن نگاکت   صباحی   ما وان همان شاخ بلند آشیان گرفت
چه شد آن داد و بیداد تکیه گل آن گلبن نازه   مشتاق   که از دست بگیرد دامن بر خار مرا
شکر فروش مصری حال مگس چه داند   سعدی   این دست شوق بر سر آن آستین فشانان
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا   حافظ   تفقدی نکند طوطی شکر خوار را
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشند   سعدی   یا مگس را بر بیند و یا عسل را سر بپوشد
مگس نمیرد و استان ز نرو خوان ملاحت   صافی   مگر ملاحت شکر که آستین نفشانند
ز آستان تو غوغای عاشقان عجب   حافظ   که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش   سعدی   مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی
چه شکرها در این دکان بود ولیک   مجمر   مگس را گو که دامن می فشانند

رطب

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه   سعدی   زلال اندر میان و تشنه محروم
بر خوان تو این شکر که می بینم   وله   بی فایده است این مگس رائی
شنیده‌ام رطب با چاشنی حبیب   وله   همی دانم که خرما بر نخیل است
گر بر شکر خنده آستین فشانی   وله   هر کس طوطی تو نه شکر خواه
کاش بیرون بیامدی سلطان   وله   تا ندیدی گدای بازارش
یاد آیدم ز حاجت دل با تو ای نیاز   عاشق   در کوی منعمان چو نظر بر گدا کنم
با صد هزار امید افکنده‌ایم دامی   وله   بنگر که بخت ما ای طایر خجسته
خوشتم بسایه است الطایر همایون فال   مشتاق   تراز مانه زد دام بلا نگهدارد
تو همایون طایر عرش آشیانی من گرام   صباحی   تا بدام خود توانم زآشیان آرم ترا
گر دو گس کامیاب از وصل یاری هیچ تو   هاتف   مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم   نشاط   که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم
دلم را بچه تا بعشقش نظر کن   مجمر   ستیزد صعوه چون با عقابی
عتاب و ناز تو چون در جستجوی گنه‌کاران   عاشق   چنانکه رحمت ایزد گناهکاران را
ترا سر است که با ما فرو نمی آید   سعدی   مرا دلی صبور از تو نمی آید
ترا نه گرد من نگشت ورنه   صباحی   زپی هر جا سوار برا غبار است

باخدا و زنکاری چنانم **سعدی** کی خسته بنده بر در ربان نرفت

نه منظوری که با او میتوان گفت **وله** نه خصمی کز کمندش میتوان رست

نشاید خوردن بیچارگان رنجت **وله** نباید خاطر دردمندگان رنجت

پس در طلب سعی نمودیم و نگفتی **وله** لیکن همه جا [illegible] ان در طلب ما هم کسانند

مکن از چه میتوانی که زهره ستم برانی **وله** نه نشنیده سائلی را که در دیگر چه باشد

اگر قبول کنی ور برانی در خدمت **وله** چو چوب [illegible] که در پای [illegible] آید

سر در نیاورم به سلاطین روزگار **وله** گر من ز بندگان تو باشم بگشته

ظلمت که بر بام تو بال نفشانم **عاشق** این مرغ که در دام تو [illegible] برآمد

پی گنهم می برد تا بر فروشد هیچ **نشاط** حرف وفا بر زبان حلقه [illegible]

ما گدایان از کجا و بزم توابعان ما **رفیق** بر سر راهی گر از جنی چون تو شاهی بگذرد

تو در عالم [illegible] زخوبی **سعدی** مرا هرگز نگنجی در آغوش

بفکر حسرت پرویز خون شیرین **عاشق** که میخورد غم بیچاره که فرهاد است

ستاده ام بغلامی اگر قبول کنی **سعدی** وگر برانی کفش غلام بر گیرم

هر کس بغلامی تو نازد **هاتف** هاتف بغلامی [illegible] علامت

بهیچ ار چه نمی ارزم دل کس **مجمر** غلامی خود بهیچ آیا فروشد

هاتف

هاتف غلامی تو خواهد بجز نه بخش **هاتف** این کار اگر ندارد تو دیگر [illegible]

ناظم زبان نکرد اگر بنده تو شد **ناظم** خود را فروختن بتو بی نفع [illegible]

ما را ز ما خرید و طوطیم ز آنکه او **مشتاق** هر بنده که میخرد آزاد میکند

نه مرد عشق تو ام من که عشق بازی تو **کمال** بجز تو [illegible] ستم [illegible]

کاش گردون از حرم بیرون کند [illegible] **امیدی** با مرا صبری دهد چند آنکه [illegible]

چه مخالف [illegible] که مجال [illegible] **سعدی** مگر آنکه ما گدائیم و تو [illegible] داری

ز خود بصحبت امثال ما [illegible] داری **وله** نظر بکار پریشان ما نینداز

بکی [illegible] فزود آید **وله** [illegible] صفت [illegible] بروارش

بلکه آن تو می برم حسرت **عاشق** که نقد [illegible] اعتبار مرا

بمن بسیار کم لطفست [illegible] که من دارم هنوز این لطف بسیار است از یاری که من دارم

ز خیل اهل وفائیم ار زمانه تو **فغانی** سگ تو ایم ولی دور از آستانه تو

غم رسوائی [illegible] که تو **فصیحی** طعن خلقی زبرای جرم [illegible]

چو ماه هیمن اکثر [illegible] خوام کند ز بیم طعنه به هر کس رسد سلام کند

نمیدانم چرا با عاشق خود [illegible] نشیند **یعقوب** ز بیم طعنه اغیار با اغیار [illegible] نشیند

نه شو زبی یاری من طعنه اغیار **نوا** از پا [illegible] ندار [illegible] بودم

در دل بنه و در روی خلوت خانه‌ام — آذر — این لب که مرا منع از آن در نکند کس
راهم درون باغ تو دربان نمیدهد — عصمی — بلبلکی را بهانه کن و بنشین در هوا
تا خبری که تو وصل توای آرام جان یارا — احمد — که از خویشان مرا همت و از بیگانگان
عمری گذشت و راه سلامی نیافتیم — خسرو — مشغول شده دلم که جدا از خیال است
ای منعم آخر تا کی گدائی — عاشق — بنده بحسرت در نعمت و ناز
تا چه پیش آید که در کوی توام — مجیر — هر که می بیند فغانی میزند
از من افغان و تظلم و تو از — سائلی — از تو اظهار رخ تیر غمزه مشکل
چندان عتاب مدبار نخواهد هلاک من — سحاب — از یک نگه باد توان داد خلاص من
ای باد سحر بمحسن که خسی مرصاد است — عاشق — و دشمن بکدامان دعاگوی جوانی
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند — جفای او همه کس میکشد چرا نکند
لازم است آنکه دارد این همه لطف — سعدی — که تحمل کنندش این همه ناز
تو شاه نیکوانی و سلطان دلبرانی — عاشق — در دادگاه آشنا کرم باکدارت
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری — سعدی — ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
مردی شمرده که دلم را شکسته — کمال — بستر عرق که کوه زجا بر گرفته
بر دست خویش برده اکنون اگر کشتم — وله — کاهی مرز برگ زجا بر گرفته

لاف

لاف قرب تو زنم پیش سگان کویت — نزاری — خوار باشی خود عزیزان وطن می باشند
جان فرش راه کرده‌ام و بر من نگذشتی — وله — باری زخنده ای شرم کن از تیغ تو اپس
پهلوانان به بند آرم و نیست — مجیر — در کمندش زمن ضعیف تری
شاهان بصلح کینه وران میروند و تو — وله — اینک زجنگ و انشدگان بار کشته
براهی میروم اما هزاران امید — وله — قدمی میزنم اما هزاران تشویش
خون شد جگر خسته بخنجر که ام چند — مشتاق — ساقی لب لعلی که بخندان نگذارند
معموره دل شد ز تو ویران بکه گویم — غزالی — شهری که خرابست ز سلطان بکه گویم
همی خواهد لعشق دیگرانم ای بیازی من — سحاب — که حیا دم بصیاد که نخندند تماشا
چگونه دست تواند بدامن تو رساند — وله — کسی که بر سر کویت بخر سند نالد
ای شاخ گل بیا بلکه امروز روزگار — صبری — بر عطلبی که دست ندارد و شکست
سری بصحبت چارگان فرو آور — سعدی — بدین قدر که بر سند خاک پای ترا
با چون خودی در افکن اگر پنجه افکنی — وله — ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
پنجه شیران همه در پنجه است — مجیر — تا چکند قوت بازوی تو
دیر میشد ببلبل هم گرچه زاده‌ب — عاشق — هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
شکسته بال تر از من در آشیان تو نیست — دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است

بهار رفت و گلی مهربان نشد با من — و له — دلم خوش است که من عندلیب این چمنم

غیر و ناز و غیر استغنا ستمها کرده — و له — شرح نتوان کرد بیدادی که بر ما کرده

تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت — سعدی — من از تو روی بپوشم کدام صبر و قرار

کر مشکل گشائیهای عشق بر فسون آخر — مؤمن — گشاید این گره کو بر جبین من از بان دارم

کبیره میمور زنم با حسرت کشاده دکر — حسابی — نخشد انصاف خدا پهلو نشستان ترا

سوی من اگر خواهد یک نگاه نکردی — هاتفی — بنده کسی این چنین نگاه ندارد

شهر دل ویران شد از بیداد تو — خسرو — هرچه ویران تر شود سلطان تو

نیست ناز و غمزه در فرمان او چون خسرو — سحاب — کر خرابی منع نتوان سپاه خویش را

کر ترا ملک سلیمان بسر مازین دست — سعدی — خواهی آمد عجب ار مور چه از پا نشود

کرم از نسبت گرانی و شوخی نه روم — و له — عفو فرما که عجز است زبان فرمائی

تو صاحب نسبتی خال کنیان نکنند کشتی — تو خواب آلوده بر چشم بیداران تخشائی

ما سر نکشید او نهد دیم — مجمر — تا خود چکند کسی که نهد

دامن کشان چمن دو لاله زار چو غنچه — سعدی — کاشفته کان عشق کریبان دریده دانند

تو کجا نالی ازین خار که در پای تو نیست — و له — یا چه غم داری ازین درد که بر جان منست

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را — و له — بگریه افتم و خالی کنم دل خود را

دلم در سینه نالان از تو مپسند — مجمر — بعهد شاه جمشیدی در خرابی

میان مردم عالم لب آب این لطف — آذر — که پادشاه جهان بودی و گدا گشتی

تو شاه حسنی و نباید بسبب بندهٔ چو من — و له — اگر از بندگان خدمت گذار است بها بینی

تو در دل نداری که در دست مباد — سعدی — از آنکه خبر نیست از درد من

رباعیات

دستم چو عجب گرفت هر آنکس رسید — یا در دو دلم از تو بدر بیان نرسید

سلطانی دوره دل ماندم در دست شب — در و لشیم دوست من بسلطان رسید

شکایت از نرسیدن نامه و خبر

آنکه صد نامه ما دید جوابش ننوشت — نظری — سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت

جواب نامه ام از بس بطالبان در می آید — معلوم — جوان کرمی رود و قاصد بکو پیر می آید

آنچه از مکتوب ما ظاهر نشد نام من است — و آنچه قاصد را بخاطر نیست پیغام منست

گفت از زبان من بتو لیک چو هوا صبا — مجمر — یکبار از زبان تو حرفی بمن نگفت

خوش آنکسی که اگر نامه‌ش ز دوست پیام — عرفی — دهد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد

یکبار نام ما بغلط بر زبان نزد — وحشی — ما را شکایت از قلم مشکبار نیست

بر پاره کاغذی دو سه خط میتوان نوشت — و له — دشنام هم اگر هست غرض یاد کار نیست

چو نامها که ز من برد قاصد بجواب **عاشق** نگفت حرفی و سر کاغذی قلم بگذاشت

نکرد یاد من از یار من دل خود را **جعفری** دهم فریب که بر قاصد اعتماد نکرد

خورسند باشید چو امید وصلش قاصد که رود و از در او دیر آید

از بی‌جواب خاطر ما را نکرد شاد **مجمر** از ما اگر بکاغذ او صد پیام رفت

گو کسی نامه و نام با هم یاری ز من باده‌اش **آذر** بجز دل قاصدی کو می‌فرستادم بکجا دادم

باز ناید قاصدی کاید ز کوی تو سوی من **وله** امید چون روی تو نتوان دیدن از دیگری

ز کوی دوست بمن زان خبر نمی‌آید **رفیقی** که هر که میرود آنجا دگر نمی‌آید

قاصد مرا بر قفس گرفتن بهانه ساخت **اسیری** آخر باین بهانه در آن کوی جا بساخت

من در سر قلم زدم آتش ز دود دل **کلک** او دود آه بر سر قلم از من دریغ داشت

نقل او نقطه ز آن را بجامی سوخت **عاشق** یا صبا راه به منزل احباب نبرد

ای باد اگر بمنزل احباب بگذری **حافظ** زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه می‌بری **وله** خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

بر دیگران نوشتی نامه وفا **کلک** در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

به پیغامی ز لعلش شاد مانم طالع آن کو **عاشق** که بنوازد بمکتوبی گهی امیدواری را

کبوتری که بکوی تو سایه کس جو ماست **وله** دگر کجا سر و برگ دیار من دارد

دیگران

دیگران نامها از او دارند **ظهوری** این که ما را نکرده یاد بس است

بر سر ره نشسته ام قاصد که یار کو **آذر** دیده سفید کرده ام گرد پی آن دیار کو

بودیم هم بانش با ما نگفت حرفی **وله** ز قسم بنشانش از ما نکرد یادی

روز و شب از شوق در سر راهم که کی **وله** قاصد فرخنده پی آید و آرد جواب

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد **حافظ** ننوشت حدیثی و سلامی نفرستاد

فهم این بود که با ما التفاتی نیست **عاشق** سالها قافله مصر بکنعان نرسید

شد دیده ام سفید ز بس انتظار بند **وله** پیراهن تو همره یک کاروان نبود

ز مصر رفت بکنعان هزار کس آذر **آذر** که وقت آمدنش راه کاروان بستند

ترا بکنعان پیراهنی مضایقه نیست ولی بطالع ما راه کاروان بستند

بگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور **عاشق** پس برا که میدانی نخواهی رفت از یادش

هر جا نسیمی آید که زوی دلم کشاید **آذر** خوشدل شوم که شاید پیکی رسد ز راهی

در قالب مرده جان دهد باز آن پیک که آورد پیامت

پروانه نسیم مرغ نه بدم تو چون کش کز لطف یار چشم پیامی نداشتم

بغیر قاصد آن یار بیوفا کو نیامد **عرفی** دگر ز دوری او هر سرم بجا کشیدم

گرفتم گر وفا سویم فرستد نامه از تو **وحشی** کجا قاصد من گمنام را پیدا کند یا رب

نه بکوی تو کسی دارد راه — صائب — نه ز کوی تو کسی می آید

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست — صاحب خبر شنایه و من بیخبر شدم

جان میدهم بمژده نشان تو ای نسیم — بیکی که بمن آورد از دوست پیامی

گاهی به پیامی دل ما شاد توان کرد — عاشق — از خاطر غمدیده ما یاد توان کرد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — حافظ — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

حبذا جانب تو گشتم و شد آیا می چند — وله — محرمی کو که نسیم تو پیغامی چند

صد جان فدای قاصدی کارد پیامی ز تو — . — گاه از زبان و دهن گاه از زبان ...

کو محرمی که ز محبت گاه آورد گاهی ز تو — واهی — مکتوب از وی سوی من پیغام از من سوی وی

کی بت آنکه پیامی ز دوستان رساند — رفیق — کی بت آنکه خبری ز جانان رساند

نسیم گر که به بلبل پیامی آورد از گل — وله — مسیح کو که توانی بنا توان برساند

کامم چه بود از تو پیامی و سلامی — عاشق — از دور پیامی و ز نزدیک سلامی

که نامه من مسکین برد به سلطانی — وله — که ره بجانم ندارد کبوتر خوش

کرا گویم که احوالم برد کوی — مجدالدین — کرا جویم که پیغامم برد بر

ز کجائی ای صبا و بکجا گذر داری — سر بارگاه تو کردم چه خبر ز یار داری

قاصد از تنگ زمین نامه بجائی نبرد — آذر — ور برد نام جو من ای سر جائی نبرد

مراد

میرود از همه کس قاصدان بیکویم — آذر — که پیامی ز رشن عجز ... ببرد

نامه من بود آنکه ز قاصد گیرد — عاشق — از رقیبان بنویسند براو نامی چند

شرم می آید ز قاصد خط محبوب را — نظری — بر سر از آتش ... از بد مکتوب را

نامه ما را اگر از تنگ نتوانی گرفت — عاشق — میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما

جائی که تو منزل کنی کس پا کند تا آنجا — قدسی — از من که تواند که رساند خبر آنجا

سر کوی او نه جائی که کسی گذر ندارد — مشتاق — چه عجب که مردم از غم من و او خبر ندارد

آخر خبری میرسد از کوی حبیبم — عاشق — قاصد اگر آنجا نرسد باد صبا هست

هزار ره بکوی او کسی دگر کجا ای — صباحی — و ... حال صباحی عرضه باد صبا ... آنجا

مدتی شد که ره مهر و وفا بسته و دوست — نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

هر مرغی که می پرد ز بام دوست — گویم مگر پیام آورد و پیام هست

چو برد پیام قاصد کنم این خیال و گویم — که بر تو ... حکایت من بکجا رسیده باشد

شدم دور از دیار و یار شد عمری که بوی تن — هاتف — نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی از دیار آید

شاید که خود ز رحمت یاد آورند یار را — سعدی — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندارم — وله — تو میروی بسلامت سلام من برسانش

نو نسیم نامه و مرغی نه ببینم — سحاب — که بتوان لب این آتش ببالش

سبک پای قاصدی خواهم که چون غم نامهٔ ما را | کلیم | بدست او دهد کاغذ هنوز از گریه تر باشد

صحیفه‌ای که در آن شرح هجر یار نویسم | محتشم | ز اشک شسته شود گر هزار بار نویسم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم | شرف | ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

قاصد از حال من آن به که فراموش کند | رنگی | کین نه حرفیست که گوید و کسی گوش کند

قاصد بگیر نامه و دست مرا ببوس | | آگه نکرده‌ای که بکجا میفرستمت

بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد | میلی | رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد

قاصد بگو ز دوری آن سیمبر چنان | آذر | در کوی یار نقش نگه بود کو نبود

گر فهم آنکه نوشتم ز خون دیده چه بود | مجمر | که دوست نامهٔ احباب را نمی‌خواند

نشان یافتم صد بار از مضمونت | | نخوانده نامهٔ ما را که دوست پاره کند

رسید قاصدم از کوی یار و گو به | سایل | که حرف نامه و درهم دریده به که نگفت

از آمدن قاصد و پیغام نگفتش | | در زیر سر بخیه بجا خبر است

غم دل با که بگویم که بجز باد صبا | سعدی | کس نیارد که در آن کوی گذاری دارد

بمرغان قفس رنگ گل از باغبان نهان | نوا | چه شد باد صبا گر ساحت گلشن نمی‌آید

میکشد اکنون صبا از شب تنگ بکنیم | عاشق | یاد ایامی که ما او را در گلستان داشتیم

کجاست قاصد غنچه که بی آمدن تو | نوا | مرا ز من بلبستان نور ایمن برساند

بنوازم

نمیدانم با پیغام من قاصد چسان گوید | | نگو و حرفی کند پیدا و آنرا در میان گوید

تا راز دل بغمزهٔ غماز شد ادا | عاشق | از نامه بر و نامه و پیغام گذشتیم

زگاه گاه که یادم کسی نمی‌شنودم | رفیق | که هیچ از تو خبر هوش کار بسیار است

قلم شرح غمت ننهم از آنکه | کلک | دو زبانست قلم محرم نیست

مرا گوش تو باید حکایت از لب خود | | دریغ باشد پیغام نامه بر ز رسول

تو قاصد از لطف نامه گر ننویسی | هاشمی | ازین طرف که منم راه کاروان باز است

صد نامه زر بسته باغبان نوشتی | | ز عاشق خود و یاد نکردی بهار می

راز دلی که میکنم از خویشتن نهان | | می بایدم بقاصد تا آزموده گفت

تو ای صبا خبر دلستان بیار مرا | | بیار گر ستانی بمژده جان مرا

یارب کی که برسم من سیداخبر از تو | اهلی | چون هر که بکوی تو رود بی‌خبر آید

کبوتر بر در او بس نامهٔ من چون کنم یارب | دوائی | که نتواند با او گفتن سخنهای نهانی را

ز مرغ نامه بر خواهم نه قاصد قیمت بلبل | حسرتی | که خود در پیش یار خویشتن حال اخوتی گوید

چار نامه‌ها گر کبوتری برساند | نوا | نگر کبوتر دل باز اگر بر یار برساند

ز شوق دل چو کبوتر پر ... بنگر | آذر | مرغ نامه بال کبوتری دارد

عجب نبود دل از من گر ببارد یار دلگیرد | عاشق | نشنیده هر که با جان گسل جان گیرد

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی — **حافظ** — به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

ای باد اگر به منزل روحانیان رسی — **سعدی** — یار قدیم را برسانی دعای ما

ای پیک نامور که خبر می‌بری بدوست — **و له** — یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دل به پیغام و خاطر کس که می آرد بیار — **عاشق** — میدهم تسکین و میدانم که خوفست بازنیست

گر آنجاه سوی کرده در آید ز درم — **و له** — که مرا کار ز پیغام و خبر بگشاید

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — **حافظ** — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کجا تاب شنیدن دارم ای قاصد بیا بازگرد — **آذر** — که من از گفتنش بی صبر و بی آرام میگردم

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم — میگویمت از دور دعا گر بشنید

ز پیام من چرا ای نشنیده قاصد اتا — **ضمیری** — وعده‌ام تا بن تسلی کرده بیداد ام هنوز

نهان نتوان ز خجالت چو دیدم قاصد — **مقیمی** — زبس که گفته دروغ از زبان یار من

قاصد احوال من خسته بگو با یارم — **عاشق** — گر ببرسد ز غم و خشم هر دو بگو دل گارم

با آن همه عنایت و الطاف بیکران — **مجمر** — با این همه ارادت و اخلاص بیشمار

یاد من چه خبر نیاری ز راه تنگ — **ور** — نگر من چه خبر نداری از روی ها ر

سعدی

یارب که مباد هیچ دشمن
از خاطر دوستان فراموش

رباعیات

رباعیات

ای ساقی باده محبت جامی — **نوتسی** — وی قاصد ما ز غمکشان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشیم — لطفی قهری خشمی دشنامی

قاصد ز تو ام اگر چه بخشیده هنوز — **هجری** — آتا فغان بگو فلان بنده هنوز
میریز و خاک بر سر و میگوید — خاکم بر سر که بی توام زنده هنوز

هر مرغ که نامه من از تیهو و باز — **آذر** — از دو سوی تو نیاید از آن گو باز
راه بچی فتاده مار الیمان
کز بکلطف است بیشتر از بگو باز

یاری که بمن بغیر بیداد نکرد — **صباحی** — یکبار دلم بنامه شاد نکرد
ننوشت بمن نامه باغیار نوشت
در گوشه آن نیز مرا یاد نکرد

قاصد که از و خبر بمن هیچ نگفت — **آذر** — گفتم که ترا بار اگر هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتمش آن گفته بگو
آری بلب آورد و دگر هیچ نگفت

زان کوی جواب نامه ما نا ید — آذر — گفتم که بصبر آید اما نا ید

هر کس که فرستمش من آنجا ماند — وانکس که فرستمش تو انجا نا ید

در رسیدن نامه و خبر

بوی بهشت میدمد این نامه صبح — سعدی — باد بهار میوزد این پیام دوست

این مژده قاصد است که آمد زکوی تو — آذر — کو راه دوباره باز فرستم بسوی تو

قاصد او وقت سخن گفتن بسیار کجاست — حالتی — تا کی همره یار آمده ای یار کجاست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — حافظ — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

نامه بکف قاصدی درآمد از در — صباحی — زیب عذارش غبار کعبه مقصود

قاصد خبر و برات نامه شیرین — وله — مرغ سلیمان بلب ترانه داود

تا پای مبارکش ببوسم — سعدی — قاصد که پیام دلبر آورد

با نامه [illegible] — وله — او نافه مشک اذفر آورد

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — وله — [illegible]

[illegible] — سعدی — با ما بگو که سخن [illegible]

[illegible] شنیدن — وله — یار از زبان آنکه شنید از زبان دوست

گراز

گر از فدای حرف کند اهل روزگار — وله — من سر فدای پای رسان دوست

بر کف گرفته نامه عشق آشنا شد — مجمر — تا که از ور آوردم آن پیک نامدار

نامه نه مرهم جگر ریش تمند — وله — نامه نه بقیه دل مجروح وافدار

چه لطف بود که [illegible] از نامه گاه — کمال — که یادت از من مسکین ناتوان آمد

نوید وعده مرا گشت شوق اگر [illegible] — ولی — هنوز شادی روز وصال با جگر

چو [illegible] — سعدی — که بوی آشنا امیدم بخواب [illegible]

نشان دوستی من ز آن جهان [illegible] — کمال — امید وصل تو بازم در این جهان آورد

دلم تو داشتی از [illegible] حالی — وله — بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد

این قاصد از کدام دیار است [illegible] — سعدی — وین نامه از که داشت که عنوان معطر است

تا جان بر سید بر لب از حسرت دیدار — آن مژده که قاصد من آورد [illegible]

دوش قاصد آمد و آورد پیغام ترا — نوعی — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — حضوری — [illegible]

[illegible] — عبدی — [illegible]

[illegible] ز شوق نامه [illegible] — مجمر — [illegible]

قاصدی آمد از آن کوی خبرها دارد — عاشق — مده ای مژده وصلی که اثرها دارد

از وعده آمده که فنون و فسانه — وله — افسانه مخوان قاصد و بگذار بمیرم

قاصد مگر آهوی ختن بود — سعدی — کش نافه مشک در میان است

ای نفس خرم باد صبا — وله — از بر یار آمده ای مرحبا

مرا قاصد چه دید از نامه اش در گریه خندان — زبانی نیز پیغامی فرستاد آب بنداری

مژده ای من خبر خوش کجا بودم — من میردم ز خوشی زین خبر بیا

گر قاصد پیغام وصال تو فرستاد — مشتاق — حرفی بود این حرف که باور نکند کی

بمن دارد دکانی نسیم جانبخش — سحاب — لفظ قاصد مژده وصلم نهان است

وای تا چند با من مژده پیغام او قاصد — مجمر — هزار و با من این لطف او ببین با کیست معلق

قاصد نشنیده نام من یار — رضا — شاید تو غلط شنیده باشی

پیدا که از خبر قاصد و پیغام و [illegible] — تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است

از قاصد و پیغام نشد حل مشکلم — امید من به رجعت یار مانده است

تو به لطف دهد قاصد و پیغام تو زینت — عاشق — که حرف جهره [illegible] شیوه کلام تو

قاصد که دهد نوید [illegible] وصلم — از بخت بدم خبر ندارد

بسی خوشحالم آید به نوم قاصد [illegible] — مبلغ — که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

اقا

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — حافظ — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

من بجز دو توقع بره وعده ندانم — قاصد ز سر کوی تو کی آمده کی رفت

قاصد بزبان نام تو آورد و شد از کار — کس آگهی از نامه و پیغام ندارد

مرحبا هدهد فرخ پی فرخنده قدم — امیدی — ای تو تاج سر سلطان مرغان حرم

بال افشان تو در نظر منتظران — خوشتر از جلوه طاوس گلستان ارم

مژده ها آوری از دولت بلقیس زما — همچو جبرئیل که آیات در آرد بحرم

گویند کسی از بر او آمده یارب — سحاب — از آمدن او چه خبر داشته باشد

قاصد که خاک در سر کوی فرستاده کیست — بر خاک آستانه او سر نهاده کیست

در کوی او عزیز کدام است و کیست خوار — رضا — در بزم او نشسته که و ایستاده کیست

قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید — در حیرتم که جان بکدام این فدا کنم

رباعیات

قاصد دلم از حرف وفا خوش کردی — آذر — جانم ز پیام آشنا خوش کردی

گفتی که ز راه میرسد یار اینک — ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی

بکسیکه بسفر رفته نویسند

رفتی و آرام و صبر رفت با تو اگر — عشقی — خواب کی آید بچشم ما تو گر آگاهی

رفتی و همچنان بخیال من اندری — سعدی — گویی که در برابر چشم مصوری

رفتی از پیش نظر ای عمر من — همچنان در پیش نظری بنشست

رفت و دل از محبت او بر نگرفت — **عاشق** — آن که چو خاک رهگذار وفا مختصر گرفت

رفت آنکه شاد بود دلم از وصال او — **وله** — دیگر زمانه خاطر شادم نمی دهد

رفتی و شکست محفل ما — **هاتف** — هم محفل ما و هم دل ما

رفتی و غمها در دلم خوش کرد با یار آمدی — **وله** — گویم غم دل یک یک اگر آیی همه با تو

رفتی تو و رفت تاب و ماه — **مشتاق** — از دیده روان اشک و از سینه ام آه

رفتی و میروم ز پی دل به حاصل ها — اینچنان رو مرو که ز خانه دل این

رفتی و از ستم تو جانب جهان بی سر شده ام — **عاشق** — چو بگذرم ز تو بستن شرط وفا داری نبود

دلبر رفت و دلشده را خبر نکرد — **حافظ** — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یار چو عمر از برم رفت شتابان بی — **آذر** — یار ندارد وفا عمر ندارد دوام

بگذشتم رفتی و گفتی وفا بینم بینی — چه زود خشمی و دیر آشتی نقاب از تو

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — **حافظ** — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

یارب نگیریش به مکافات آنکه یار — **عاشق** — اگر زنا صبوری عشاق بود و رفت

به حقیقت دل من بردی و رفتی به دروغ — **رودکی** — هر زمانی خبری باز فرستی به مجاز

که بیارامم تا شب ز فراق تو بروز — **وله** — که بخسبم شب از هجر تو تا بانگ نماز

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی — **سعدی** — که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی

دامن ز کفم بکشیدی و برفتی امروز — **وله** — دست من و دامان تو فردای قیامت

تو میروی و خبر نداری — **وله** — وانده ز عقب قلوب و ابصار

گمان رفتن جان شد مرا یقین چو تو رفتی — **میر مغفور** — نعوذ بالله اگر جان رود چنین که تو رفتی

ندیدی چگونه یار انگیز آشتی و رفتی — **اثیرالدین** — بی موجبی دل از یار و ادا نشستی و رفتی

بس عهدها که کردی بس عهدها که دادی — **وله** — وان ماجرا ز خوبه انگاشتی و رفتی

تو تا ای ماه مهرافروز رخ پوشیده رفتی — **عاشق** — مرا چون شمع بیدار دو شب ها تا سحر

ز سیل گریه ویران باد یارب خانه چشمم — **وله** — در این منزل توان تا چند خالی دیدن جای او

از رفتنش که نشنیدم ز جان خویش عاشق — **وله** — گر باز آید آنکه عمر بود و چو باد

آمد دم آمد با قیتم از آمدن تو — **سخا** — رفت و از زندگی خویش تمامم نکند

آمدی وصلت بکام ما رنگ آب زندگی — رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی

آمد از ناز و نشد فرصت دیدار چکنم — **آذر** — رفت و بایستم هجر کشیدن چکنم

یک زمن آمدی رفتی — تا بلکار من آمدی رفتی

آنکه درمان دل خسته عالم با اوست — **مشتاق** — رفت و داغم بجگر ماند که مرهم با اوست

بگذشتم رفته یار اگر برد پیغام — **سعدی** — جا که ما صبر اندر چشم اگر خشک از آب

رفتم به هوسی و مردم از آن هوس نفزود — **عرفی** — کز تو مردم و اگر چنین باشانی

جان من رفتی و چون صورت بجان نهان نتیب — چشم من تا به قیامت نگران خواهد بود

رفتی اگر از مقابل ما — رفتن نتوانی از دل ما

الحال و تن فدای تو رفتی و کس نشد — **رفیق** — جان از جدائی تو جدا ماند تن جدا

ای دل بتوام چنین و دور کم مقصود — **عاشق** — رفتی و نگاه هم بود آرزو که باز آئی

تا که بود که خبر چشم براه ماهی — **سهی** — یارب مباد چون من چشم کسی براهی

نازکم تا زم از جفا رفته اندیشم مرا — **آذر** — کرتش بره نشانده چشم براه کرده

رباعیات

تا چون گلم از آتش دامن بودی — **مشتاق** — دلتنگ تر از غنچه گلشن بودی

رفتی ز برمن و شکفتی اکنون — من هیچو حبابم که تو با من بودی

ای آنکه به شادیم از غم آبادم رفت — **حکیم رکنا** — ورنه غم او دل ناشادم رفت

رفت از بر من بعمر بسیار ولی — شادی که نمیتواند از یادم رفت

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس — **طبیب** — آمد پیری و شد جوانی افسوس

بار آکه

بازآ که گذشت عمر و نوبت برسید — آن روز که گوئی از فلانی افسوس

شکایت از دوری و آرزوی آمدن دوستان

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد — **سعدی** — که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی

من خود آن بخت ندارم که بجویم — **وله** — تو خود آن لطف نداری که بمن باز آئی

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست — **وله** — بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست

کرا ز آمدنت خبر بیارد — **وله** — من جان بدهم بمژدگانی

بازآی که از صبوری و دوری تو خستم — **وله** — الغایب انظر که بمعنی برابری

بی تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی — **وله** — بیا و زنده جاوید کن دگر بارم

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد — **وله** — طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

خوش آن دمی که باد آید یاد کوی یار آید — **رفیق** — خوش آن دمی که از دنبال گردان شهسوار آید

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد — **کلک** — بیا بیا که هم نفس به لبم گران آورد

بیا بیا که بی تو رسیده بجان مرا — **عنوان** — به دیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی

بیا بیا که گریه من آنقدر زمین بگداخت — **لسانی** — که در فراق تو خاک بسر توان کرد

بیا بیا که با تو دمی زیستن مرا خوشتر — **مشتاق** — هزار مرتبه از عمر جاودان بی تو

بیا بحال اسیر خویش بنگر کسی دیده — **وله** — رمیده سنبله خود زوری کردن صید مرا

بیاد چندم کند یاد شکر خند از چو منم — وله — برار شهد تبسم کنج لعل نوشخند را

هوس سری که من خبر خود کرده ام — عیسی — من میروم ز جوی تو پس از خبر با

در گوشه تنهائی زین دو ذوقی کر می آئی — ذوقی — تا کی من بودائی بر خیزم و بنشینم

ز رفتن بر زمین از مرا تو گریه بادت — آذر — چاه کرده دیده مرا مبتلا آسمان تنها

بازا که در فراق تو چشم امیدوار — سعدی — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

سیلاب سبز گذشت یار را — وله — راند از دو چو همچو خار را

بازای که در غم تو یار را — وله — چشمی و نهر از قطره آب است

خوم آن روز که چون گل بچمن باز آئی — وله — تا چو باران ز دو چهره من باز آئی

بازا کنارم در صلح — نوا — بگذار کنار رها چرا را

قدحی دارم در کف که اگر تو بیائی — مولوی — همه تا روز قیامت ز سبو نشسته بجام

لعل روان شکر از مصر لب سبز از آید — سعدی — اگر آن یار سفر کرده من باز آید

جان رفت و دیده وام بره یار مانده است — عاشق — در دل هنوز حسرت دیدار مانده است

تا تو باز آئی کی هجران امانم میدهد — وله — ز رتو مدد وصل کجا خاطر ما شاد کن

با تبیدی که آید یار یار دم رهگذرش را — مجمر — زنم از دیده آب و روبم از مژگان غبارش را

ای عمر رفته چند بباز آمدن درنگ — سحاب — بنگر چگونه عمر بر فتن شتاب کرد

بیار

بازای مجلس ما بنشین که ز غم — بر ما گذشت آنچه که دی

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — حافظ — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

رباعیات

بازآی که تا سوز و گدازم بینی — طالب — بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی

ای چرخ مهم را ز نو باز آور — خاقان — در ره دلش از داه خبر باز آور

حال من و دل بیک بیک گر بشنی — پی او وبه و بگو خبر باز آور

در انتظار

ذوقی بود در وعده روز وصال تو — سحاب — او را که آگهی ز تب انتظار نیست

سفید گشت او چشم در انتظار نگاهی — وله — که سوی من کند آن تو نگه در چشم سیاهی

دیده کز هجران نمردم وعده دیدار داد — صبور — آنچه او میخواست بر سر انتظار آورد مرا

وعده آمدن امروز نه امشب مرا — بر سر او فزون بکن تحفه انتظار هم

زنده و شب مرا که وعده یار و به — انسی — خوش است کر همه عمر انتظار ده به

تو شاد و روحی دل بین که بسر راه فنی — فهمی — نکرده وعده نشانده در انتظار مرا

یک وعده نزد در انتظارم میتوان کشتن — مالک — بکش نومید چون امید دارم میتوان کشتن

تو به وصل کسی شدی زمان زمان و باز — جعفری — که تا بخبر رسید باز ز انتظار بمیرم

نو قسم ز بسکه ساخته امید وار تو — کلیم — بی وعده انتظار نگه کند ز چشم

بذوق وعده وصلی که بود نفرست — عاشق — تمام عمر مرا صرف انتظار گذشت

ور انتظار چو مردم چه بود آن نشست — وله — کلبه نشسته که از دست رفته آب گلی

در راه انتظار تو بر جان زند غمی — وله — مهمان نشسته بودم و تنها جا بدی

بداد وعده من و از بس بی نشسته شوق — وله — تمام عمر نشستم در انتظار عبث

نوید گشتم آن شوخ داده است و آه — سحاب — که او نگفت و مرا کشت انتظار نشست

زیبا چون که رسید نو به وصل دلم — صغیری — با این خیال که شاید در انتظار بمیرم

زندگانی صرف کردن در طلب چنین باشد — سعدی — کرد و می خواهد که تو دل بسی ها باشند انتظار کی

ز وصل آنکه دارم دیده امید بر راه نیست — عاشق — بکن تو نمیدم القاصد که دارم انتظار خبری

غمگین نزنم کهی که دهد وعده وصال — سحاب — چون دارم آنگهی ز شکست انتظار دل

نه شوق بین که با امید وعده که سر راه — وله — بره گذار تو عمری در انتظار نشستم

جان اگر آسان ندادم از گران جانی بدان — وله — زانکه در هنگام مردن انتظاری داشتم

چاره هجر نشد ز وعده وصل — وله — تا چه یاد درد انتظار کنم

انتظار

انتظار را و نمیگویم که زارم میکشد — خوبی — با امید های بعد از انتظارم میکشد

انتظاری داشتم کاهر و زیارم میکشد — مدامی — آه چه دانیست یارم انتظارم میکشد

فغان که عمر بسر آمد در انتظار کسی — آذر — که هیچ عمر دمی پیش نیست یار کسی

بآن امید که افتد بروی یار نگاهم — محبوب — نشسته ام بره انتظار و چشم براهم

فریاد که روز وصل جانان — مشتاق — رفت و شب انتظار بگذشت

انگه که خواهد تواند گشتنم از یک نگاه — آذر — چیست یارب جرم من کز انتظارم میکشد

در انتظار تو بودم امید وار امشب — محتشم — نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

ملی زمان کون الفلک بهشت یار را — وحشی — یاره از میان ببر امشب انتظار را

گر بر دلم می آید آن بر چم زارم میکشد — هلالی — ور نمی آید ز درد انتظارم میکشد

ز رشک گویت آن گل که برو ز وصل جم — عاشق — یکبار ز رحمت ترکان شب انتظار یار را

تو و نکو عده و فارغ ز من یار بکوی نغمه خوش — هاتف — من و شبها و درد انتظار و آه ظلمت نها

منظوم بکنج غم کرد کنان نشانده — وله — خود بکنار مدعی خنده زنان نشسته

جانم فدای آن دم کز بعد انتظاری — مشتاق — باز آید آن نشانی نغز و بنشیند یارا

نشاندی چون براه وعده ام ای کرده بیش — وله — بلب دانستم آخر جان من از انتظار آید

اگر این چنین گذرد زین ما ز انتظارش — عاشق — ز میان رویم تا او بکنار ما بیاید

شوق روی آن گل رخسار و انتظار | **عاشق** | هر طرف گریان چو ابر نوبهارم می‌برد

در انتظار تو مرغی که از حرم گذرد | **لسانی** | همه ز خاک کمین تا اثر رسید از تو

بقاصدی که پیام تو را بمن برساند | | بمژده گر ندهم جان در انتظارم

از آن بوعده وصلم امید وار کند | **ملک** | که هر چه هجر نکرده است انتظار کند

ز انتظار ببالاکم من و کشند غم انجم | | که قاصد آید و پیغام در میانه نباشد

رباعیات

صد بار ز خلف وعده زارم کشتی | **حاجب** | صد بار نه صد هزار بارم کشتی

باز او ز تکلیف تحجر پیدا و م | | دلخار که باز از انتظارم کشتی

دیشب من و دل بقول آن عهد شکن | | در کوچه انتظار کردیم وطن

چون مرغ سحر آب نومیدی خوردیم | | شرمنده شدم من از دل او دل از من

در نا امیدی از دوستان

اگر مراد تو اید دوست نامرادی ماست | **سعدی** | دگر مراد دل خویش من نخواهم خواست

کو داد گری دگر که از تو | **عاشق** | نومید نشده امید وار از او

نومید از جفای تو اکنون بغایتی | **طوفی** | کز مهر بانی تو ندارم شکایتی

دلم را بود از آن بیمان گسل امید یاریها | **وحشی** | بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

بکوی ما و ری نارفتن بسیوان گشود | **شهید** | ما هم ز آشیان بامیدی پرید و ایم

امید کس ز تو حاصل نمیشود دانم | **نوا** | فدای سنگ دو با امید وارانرا

غافل ای ابر کرم از من مسکین مگذر | **عاشق** | کشته ام تخمی و چشم بره باران است

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | **حافظ** | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

من به پیش درد دل گویم که امید او | **بر حصری** | منتظر کین گفتگوی من بیابان کی رسد

دائم از وصالش منم نومید و غیر امیدوار | **وصبا** | نا امید بر آنکه امید واری را بیابن

عمر در حسرت بکیدل امی رسی ای غنودر | **عاشق** | بهر کرشمه دلی را امید وار مکن

من ز رحم لکان در دل اعتیاد ندارم | **دور** | می نالم و امید اثر باد ندارم

از بس که چشم یاریم از روزگار نیست | **عرفی** | هر گز مطلبی دلم امید وار نیست

بیش از این کاری نکرد امید وارا نیهای من | **ناصر** | نا امید یهای من زین پس مگر کاری کند

تمام مهربانی را بگو و ناهربان کردم | **ماف** | نامتیدی که سازم مهربان نامهربانی را

مشکلتر از تو مراد دل ای حاصل من | **حاتم** | گرچه حاصل نشود از تو مراد دل من

امید واری من در جهان وصال تو باشد | **سحاب** | بنا امیدی من با چه در خیال تو باشد

نزد یکبار بر در حلقه و امیدواری من | **عاشق** | که هر کس حلقه بر در زد و لکان یار مکردم

آشنا بجز امید کسی کار دروار ندارم ... ایچ درد ... نیم ...

کنون نه راه برآمدن نه جا بگریز باقی — نوا — ز آشیان به چه امیدها گشاده پر بودم

جای یاران چنین و از هر گوشه برای نگاهها — مجمر — در زمین تخمی به امید سحاب افکنده ایم

خونابه حسرت چکیدم از مژه هر گاه — عرفی — بینیم که خداوند کسی بنده نواز است

تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من — هلالی — نشسته ام به امیدی که یار خواهی شد

نومید چرا باشم سر کوی تو کوهم — مغربی — امید که این بار چو هر بار نباشد

هر دم از نومیدی ای شاه مرا کز تو امید — فراری — تمی جان کنندم امیدواران ترا

ای بی‌وفا تو یار فراموشی پیشه — وحشی — بیچاره آن اسیر که امیدوار تست

بیچاره دل ببین که چه امیدوار گشت — عاشق — با صد هزار درد چو نام دوا شنید

تا نماند از تو امیدی مرا از غیر هم — چند روزی از برای امتحان رنجیده

هر در امید بود با خویش اشتم اما — عاشق — بقدر آنکه بسوزد دلی بکار نیامد

با این گمان که تو در روزگار غیر خوشی — سحاب — بصرف عشق تو کردیم روزگار عجب

هزار بار بکوی تو آمدم تسبیح و — عاشق — با این امید که یاری هنوز در بازار است

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد — سعدی — خوانده دردی که به امید دوای تو بود

امید نگاهی که بسویم نفکندی — عاشق — یکعمر مرا بر سر راه تو نگهداشت

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی — آذر — به امیدی نشینی روز و شب نومید برخیزی

بغز

غیر آهو کشتن آرام این نبود دم و گمان — عاشق — عشق در زبدم با امیدی که یارم میکشد

عشق است و لا این همه نومید چرائی — فوقی — شاید شب با هم سحری و اسپند باشد

رباعیات

تا کی ز درت خون دل آشام روم — شفائی — وز کوی تو از ره بدنام روم

بپسند از این بیش چند آیا که برت — آیم به امید کام و ناکام روم

دایم ز غمت جان فگاری داریم — [illegible] — وصل ار نه امید وصل یاری داریم

مگذار خدا را که نومید شویم — رحمی که دل امیدواری داریم

در شکایت عهد خود

گر سر برود از عهد تو سر باز نپیچم — سعدی — تا گویند پس از من که بسر برد وفا را

به بام من که رسانید پیام عهد گسل — [illegible] — که بر شکستی ما را هنوز پیوند است

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم — [illegible] — ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

گشت که تا تو چنان رشته مهر گسستیم — مجمر — شد روا عاقبت از آنکه شکستی تو دلم

اگر به خون عزیزم تو با دست یابد — حافظ — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

حریف عهد شکست من نشکستم — سعدی — خلیل هیچ اراوت بریده‌ام بریدم

من از وفا و عهد چنان کند نیستم — و له — گر دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

اگرچه عهد شکستی و مهر ببریدی — و له — هنوز بر سر جان و عهد تو کنندم

آخر نه من و تو دوست بودیم — و له — عهد تو شکست و من همانم

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او — حافظ — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

عهدی که تو بستی مشکن تا نبرم مهر ز جانان — مجیر — نه تو آن مهر بریدی نه من آن عهد شکستم

پیش ما عهد شکستن نبود عهد وفا را — سعدی — الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

هزار عقده فزون از تو بود در رشته مهر — سحاب — ز بس تو بگسلی و من بیکدگر بندم

کندم از بیخ آن دل و بستم به رشته عهد — عاشق — وارستم از زبان و دادم به یار دست

ای یار که گفتی نکنم عهد فراموش — سعدی — بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تو عهد وفای ما شکستی — و له — وز جانب ما هنوز محکم

با عهد تو وابستم عهد همه بشکستم — و له — بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد — و له — سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

بار محنت بتوانم که کشید — و له — عهد محکم نتوانم شکست

بیرست که بر سر جان و محبت نزدم — و له — ور بود همانی رفتن بسر پیکانم

عهد همه را بشکنم امروز که فردا — آذر — خواهم که مرا بر سر پیمان تو بینند

کش

کشی از جورم و من بر سر عهد تو همین — بکجا لطف کاری جو این و لوفا داری من

هر عهد بهر کسی که بستم — سحاب — در عهد تو بشکند دل شکستم

بستم تو عهد و نشکستم — نوا — عهدی که بیگانیان ببستم

با این امید که چون مهر بگسلی از من — دگر — ز عهد یافت بریدم ز یاران بشکستم

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — سعدی — هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

غرور آنکه عهد وفا بسر برمت — و له — وگر جفا بسر آید هزار چندانم

در بی‌ثباتی عهد دوستان

ز نسیج عهد نبستی که عاقبت نشکستی — سعدی — مرا بر آتش سوزان نشاندی و نه نشستی

من اول روز دانستم که این عهد — و له — که با من می‌بندی محکم نباشد

خون شد دلم که نیست یکی با زبان دلت — آذر — باید ترا زبان دگر با دل دگر

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید — سعدی — جان رفته است که بر قالب مشتاق آید

از تو ای بدعهد برگ آشنائی رو نبود — شرف — دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود

گر تن ضعیف دیرین من از یار برفت — حافظ — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

هزار بار بجان گشت روزی که بستم عهد دادم — عاشق — که حسرت با دل بی طاقتش کار دارد

چو بستم عهد یاری با تو گفتم — سعدی — که یاری چون تو در عالم نباشد

چه دانستم که این سست پیمان — **وله** — بنای دوستی محکم نباشد

بیاد دارم که با من چو جفت بودی — **مجیر** — برفت آن همه عهد و وفای تو از یاد

شهانه روزگار بعهد استوار نیست — **کلیم** — من خود نه دیدم آنکه بعهد استوار بود

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — **حافظ** — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

نیک بد کردی شکستی عهد یار سنگدل — — وان بتر کردی که بر کردی و نیک انگاشتی

ای سست عهد با ما پیمان دوستداری — **وله** — لیکن چه بود اول آخر چرا شکستی

عهد تو و توبه من از عشق — **وله** — می بینم هر دو را ثباتی

نه با من روز آخر عهد کردی — **وله** — نه با من بارها سوگند خوردی

که گر عالم ز حال خود بگردد — **وله** — تو از عهدی که کردی بر نگردی

اگر دعوی کنم دارم گواهان — **وله** — که تو در بستن عهدی سخت مردی

جوانمردی وفا کردن بعهد است — **وله** — خلاف عهد کردن نامردی

اگر چه نیست امیدی بعهد سست تو اما — **سحاب** — بدین خوشم که زمانی بوعده‌ات بودم

ای سخت کمان سست پیمان — **خاقانی** — این بود وفا و عهد اصحاب

تو کی بوعده وفا کرده‌ای ولی چکند — **سعدی** — بگوی اگر نه چه گوید کسی که آرزومندست

ندانم چه زود فراموش عهد یاری‌ها — — بیاری تو نه این بود امیدواری‌ها

چو پیوستنی که بجان تو باشد — **کمال** — یک ساعت و صد بهانه شکستن

چو غنچه گر چه عهد الف لب با غیر — **سحاب** — که بود عهد خوبان را ثباتی

عهد گل سرخ سخت سست است — **عاشق** — اما ز چه عهد گلعذاران

برای بستن عهدی که از پی شکستن — **سحاب** — چه عهدها که بعهد تو بستم و شکستم

بسیار خلاف وعده کردی — **عاشق** — آخر بغلط یکی وفا کن

ز تو وفای وعده نباشد هوس مرا — **هاتفی** — شادی وعده‌های وفای تو بس مرا

بوقت وعده دادن دلبر ستیزه‌ای من — **وله** — بلطف کم فریبم میدهد پندارم قند

تا یار را چه مصلحت اندر فریب ماست — **عاشق** — زان وعده‌ها که زان لب شیرین شنیده‌ام

مراد از وعده او کام دل حاصل نخواهد شد — **وله** — بغیر از این که روزی چند خود را شاد دارم

چو عهد دل آزاری عشاق که بستی — **جندی** — یک عهد نبستی که همان دم نشکستی

آن همه پیمان و وفاها و عهد — **سعدی** — خوب نکردی که نکردی وفا

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — **حافظ** — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار — **وحشی** — حاکم توئی و در آمدن دیر و زود خویش

وعده کشتنی بده یار را — **مسعود** — جان من وعده کرا کشته است

دلی بستم بدان عهدی که بستی — **راهب** — تو آخر هر دو را باهم شکستی

زخلف وعده‌ات آغاز عشق شد دوم — گر داد آگهی از بیوفائیش زدوم

از در وعده شاد کن گاهی دل ناشاد من — وعدهٔ وصل تو باز از او کار نگار کند

عاشق — دلی که نیم نفس تاب انتظار نداشت — بوعده‌های تو اکنون شش ماه نگه دارم

سعدی — بسیار خلاف وعده کردی — آخر بغلط یکی وفا کن

حافظ — دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

وعدهٔ وصل نبود آه امید آنی — هر که امروز ترا دید نبود از رسد

عاشق — دیگر چه شد که بستی عهد وفا و یاری — با دشمن و شکستی پیمان دوستداران

مجمر — گفتم بیقین که با ثبات این عهد محکم است — خوردی قسم بجان من و بدگمان شدم

رباعیات

خسرو — ای از تو مرا امید بهبودی نه — با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه

میدانستم که عهد و پیمان مرا — درهم شکنی ولی بدین زودی نه

زان پیش دلا که هجر زارت بکشد — زنهار چنان مکن که یارت بکشد

بر وعدهٔ او ز سادگی دل منهی — کاری مکنی که انتظارت بکشد

کلیم — لب آنکه بآمدن قدم رنجانی — هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی

ولہ — صد عذر نکو بیامدن را دانی — یک حیله برای آمدن نتوانی

گله از دوستان

سعدی — بکسی نمیتوانم که شکایت تو خوانم — همه جانب تو گیرند و تو آن کنی که خواهی

آذر — بزبان حال دارم گله‌ای نهایت از تو — بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو

نظیری — بدل فکار دارم گله‌ای نهایت از تو — چکنم نمیتوانم نکنم شکایت از تو

سحاب — شکوه ناخوش اگر زیاد کنم — شرح یکشمه از هزار کنم

رشکی — رشکی و لش برات زبیداد نکوان — با خوف بیرانی گله بیداد مکنند

سعدی — گر سخن گویم من بعد شکایت باشد — ور شکایت برم از دوست سخن کوتهم

ولہ — جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد — که هر که [illegible] از حق من هر چه گفت باور کرد

میلی — رنجوری شده‌ام گر شکوه میخواهم — که هرچه میشنوی ناشنیده انگاری

رضائی — دیگر شکایت از تو ستمگر نمیکنم — کارم ز شکوه بد شده بدتر نمیکنم

نظیری — کردم ز شکوه منع دل زار خویش را — دانم بخشم بروز جز انکار خویش را

عاشق — این آه و فغان لازم عشق است نه از کینه — چیزی که بدل نیست ترا شکوه بیاد است

حافظ — آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

ولہ — لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عاشق — دارد خجلم پیش تو با آن رخ نیکو — از شکوه حدیثی که نیاید بزبانم

بحیرتم که ز رویش مرا خجل دارد — ولہ — شکایتی ستم او که در دلم هنوز
بهجر وصل نشاید از او شکایت کرد — ولہ — که هر چه کرد بجا دوست از عتاب که
خدا نکرده زبان من آشنا نکند — قسمی — من و شکایت آن مه خدا نکند
بکس زبان بگشایم شکایت از تو — حاتم — که ما بدیر زبانم بجهد شکایت از تو
بغیر از تو شکایت کنم خدا نکند — شجاع — که من چنین سخنی گویم و عدو گویم
دلم جفاکش یار و شکوه از جفا نکند — وفای شیوه ما یار گر وفا نکند
شکایت از ستم یار طرز یاری نیست — به بلبل آنچه کند آتش بهار و ز گل
ما از جفای یار شکایت نمی‌توان — با آشنای عشق بمن آن زبان نداد
شنیده صد جا دلم از داغ جفایش لیکن — ولی — آنقدر همت که صبرم ز جفایش بنشست
نازنین طبع تر از گل چون رنجانم — حامی — آنچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
گره آرزوم مرا کی گشاد زبان — نسیمی — گر توان کرد شکایت ز دل آزار
این چشمه از فیضان رخ خوبان هرگز — عشاق را نبود از دلبران شکایت
لب از شکایت زلف تو بسته‌ایم ای دل — تو زان شناخت بلای نگار در هم ما
هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو — ضمیری — چون گوش میکنم نه زبانم دعای توست
کاش این دل که بود معلق آموز مرا — شکوه بیهوده رانش تو سر گشاید

زبان

زبان اگر گله کرد داد خواه تو نیست — روز خوش نشنید دلم گناه تو نیست
نمی‌کنم گله اما ز بی وفائی تو — آذر — بجان رسیده که آسان شود جدائی تو
جای گله هست لیک در دل — دارم گله بی‌نهایت از تو
ترسم اگر شکایت غمهای خود کنم — غمگین شوی از این غم و انجم غم دگر
دارد از خوبی تو در دل گله بسیار ولی — ولی — عاشق زار کجا جرأت اظهار کجا
دل بیچاره از آن بی‌خبر است از گله‌ای — هاتف — شکوه جور تو ما را از زبان میکند رد
شکایت ز لطافت نبود هاتف را — ولہ — بر آستان تو از جور پاسبان گله نیست
بعهد دعا طلبیدم چو از خدا اکنون — عاشق — شکایت تو چسان عرضه با خدا دارم
ز حجاب عاشق از وی نکردم شکوه — ولہ — شکوه عاشق دست بر دامان داور دارم
در گلستان هست صلاح و بستر — عرفی — گر گله نشنوی خود گله کن از کسی
تا حشر میرسد گله با مال میشود — امروز را خوشی است که روز جزا کنند
دل من که داشت عمری طمع رعایت از تو — تو بگو چه عذر گویم چو کند شکایت از تو
نه ز شکوه بسته‌ام لب که رعایت محبت — نه بود دلم گواهی بکسی شکایت از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم — دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
گذاری بکن که از سر کویت سفر کنم — هرجا رسم ز دست غمت شکوه سر کنم

آذر اگر ز یار ندیدم وفا ولی   آذر   شرط وفا نبود اگر از وی شکوه سر کنم

سحر شهان من آمد ز طرف بام شنید   فغانی   شکایتی که از او داشتم تمام شنید

روزگارم سیه تو کرده‌ای من   سحاب   شکوه از جور روزگار کنم

کنون شکایت جور تو ای پری که بر دل   عاشق   بجا حکایت مهر و وفای یار کردم

گفتمش عاشق ز بیداد تو دارد شکوه   وله   گفت با او چه عجب از چه وفایی کرده‌ایم

گله‌ها داشتم از جور تو ای رحم ولی   وله   تا بکویت نرسیدم همه رفت از یادم

از جفا هرگز ملامت میکند یار مرا   سامی   میرود بر من گمان شکوه پندارد مرا

یکی زبان و هزاران شکایت است مرا   ابوالفرج   تو شاد زی که غم بی‌نهایت است مرا

مکن اینقدر شکایت ز غمش دلا مبادا   آذر   که کند به بزم وصلش دگری حکایت از تو

هزار گونه شکایت دل از جفای تو داشت   عاشق   بیک نظاره روی تو از دلش گم کردم

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند   سعدی   لیکن از شوق حکایت بمیان می‌آید

گله از تو عاشق تو نکند و خود نباشد   وله   مکن از وفای عهدی که نبود دوام داری

آرزو دارم بشکوه دل ز دستان خود   محتشم   گو تیغ گاه انتقام کشد از زبان خود

با من بگو که دل چو شکایت کند ز تو   عرفی   شرمنده از کدام وفای تو باشمش

چشمی که بود لایق دیدار ندارم   زلالی   دارم گله از چشم خود و از یار ندارم

جرم

غیرتم آید شکایت تو بهر کس   سعدی   درد احبا نمی‌برم به طبیب

ما را گله در عشق ز اغیار نباشد   حلمی   از یار برنجیم اگر یار نباشد

کردم گله از خوی تو و گشت عتابم   عاشق   این آتش جان سوز خود افروخته بودم

رفتار زمانه و غم عشقم رحم یار کجاست   وله   زبان شکوه نداریم و طاقت بیداد

چو خواهم ای ب... لب نگارم آن را کند لطفی   لطفی   که وقت شکوه چو آن ز ابیاد دارم گله کردم

چون زخم تازه و خنده از خون لبالبم   عرفی   الوان اگر بشکوه نبود آشنا لبم

گله بردار تو یارب بگه سر نکند   ملک   ورنه کس نشنود این حرف که باور نکند

سامان شکوه نیست مرا از زبان کس   راز دل آنکه بر زبانم تجای او گواه نیست

نوشته کاش زحمت برم این شکایت از تو   مسعود   که مرا حکایت و هزار من نیامد

نیاز میکند و تا حکایتی نکنم   شرف   کند ز من گله تا من شکایتی نکنم

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد   که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان

بسکه بگوشش خوش است زاری دلخستگان   ناله ما آفرین شکوه ما مرحبا است

خلقی از فتنه چشمش شکایت بودند   سحاب   گر نیاموخته بود آن نگه پنهان را

دل از قصه عشق خاموش کرده بودم   صباحی   ز ان لب شنید حرفی شد سر شکایت

بلای جان و دلم زلف ... و گر نه   عاشق   ز سرگرانی همچون توئی مرا چه شکایت

شکوه دارم ز جورش شرح آن گفتار گو — وله — آنقدر زکار من وفا ور نه زبانم لال باد

بد گمانی بین که با هر کس حکایت میکنم — خزانی — او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

زبان شکوه ببندم ولی با این چکنم — وله — که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت

شکایت از تو جفا جو کجا برم چکنم — بابا شهیدی — تو داد رس تو شکر مرا که داد دهم

تا ز چه گوئی که ز کویم برو — مجمر — شکوه ندارم که از خوی تو

دارم ز تو ای ترک جفا جو گله بسیار — وله — با آنکه ز جورت بودم حوصله بسیار

چه توان کرد که میل همه بر جانب تست — وله — ورنه زین بیش شکایت همه جا میتوان کرد

از تو در شکوه و غافل که نشاید تحقیق — وله — لطف با دانم واگر نه زبان دانی خویش

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن — آذر — کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

صد شکایت ز تو ام در دل و در دل پنهان — کلیمی — چون نظر بر تو فتد غیر دعا نتوان کرد

[illegible] شکایتم اندیشه کن بدل — سحاب — تا آن زمان که سوی تو افتد نگاه من

رباعیات

جان سنگی بس حکایتی از تو کنم — صهبا — با شکوه بی نهایتی از تو کنم

آنگه که در دامن رسد غیر تو گفت — بیش تو کنم شکایتی از تو کنم

دل از سنگ بباید به راه وداع — سعدی — که تحمل کند آنقدر که محمل برود

گو کردم

کو بمیرم من و غیری بود اش سر — ساربان گرم حدی باش که محمل برود

تاب و تاب و دو عشق او لب پا لکشید — که نهان با رخ تو بنده دو غافل برود

دو دلی بود که مردیم به هنگام وداع — نظیری — آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

آه از آن لحظه که آن ماه محمل برود — من کجا مانم و محمل ز مقابل برود

چو یار ز بار سفر است من چکار کنم — اهلی — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

دل که دارد درد وداع این یار دگر با زرا — حالتی — بعد ازین بسیار خواهد کرد این آوار را

دل چو سرو قد از فغانی او وداع جان نکرد — سحاب — زانکه مبدا است جانم از پی دل میبرود

یاد باد آنکه ز من وقت سفر یاد نکرد — حافظ — بوداع دل غمدیده ما شاد نکرد

اینکه می بینم بخود شیم در وداع دوستان — حرفان — گر زبان شرم دانی هر نگاهم باز گشت

رنج راهم همه اینکه بس از نور وداع — مجمر — بتقاضا نبدم و رو تقاضا نتوان گفت

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن — خزینی — ولی وداع تو آسان نمی توان [illegible] یاران

روز وداع جامه جان چاک کرده ایم — عاشق — عاشق فراق دگر با جهان کنیم

کندم وداع و در سر هوس شود نداره — ز وداع خبر جدا کم هوس کر نداره

در و داع عشق خبر باد جان دلا خواهم کرد — عاشق — شاد نشین جایزه در دعا کرده ایم

بوداع رجهان مبر دم عشق کنون — ور — کز پی دل بردم در ره او گامی چند

گر زانکه کسی گردان باد — **اثیر اخسیکتی** — کز فغان روی جگر دان و برو

یار وداع میکند تاب وداع یار کو — — مژدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو

کردی وداع و جای تو در چشم من هنوز — — رفتی و صورت تو نرفت از نظر هنوز

آه از آن ساعت که من وقت وداع از خود روم — — با خود آیم با هزاران شوق و بینم یار رفت

وداع چون تو نگاری نه کار آسان است — — هلاک عاشق مسکین وداع جانان است

بر خیال محمل جانان زار گریم — **طالب** — که از گریه ام ناقه در گل نشیند

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت — **سعدی** — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

رباعیات

من می برم از درت گرانی فردا — **نوا** — بنشین تو بعیش و کامرانی فردا

دارم سخنی با تو و هنگام وداع — — در گوش تو گویم بنهانی فردا

از جور رقیبان جفا جو رفتم — **فراری** — ناچار ز یار رو و دوست جدا شدم

نالان نالان وداع کردیم بهم — — گریان گریان ز یکدگر دور شدیم

در هجران دوستان

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست — **سعدی** — زنده آنست که با دوست وصالی دارد

چاره در جدائی تو الا مرگ نباشد — **هاتف** — اگر ز کار فرو بسته من عقده گشائی

بد عهدم خوانده ای و [illegible] — **حسینی قزوینی** — گر بی تو زیم هزار بارم

چون [illegible] — **آذر** — روز فراق شب وصال ندارد

دور از تو جان سپردن دشوار بود ولی — — گر بی تو زنده مانده ام معذور دار مرا

با [illegible] چرا زنده مانده ام — **ملا جامه** — خواهم نجات از تو اگر مرگ امان دهد

در داغ نمردم شب هجر و اکنون جهت — **سحاب** — از درد فراق تو بتر شرم کنم هم

این نکته بس که در هجر تو نمردم — **عاشق** — هرجا که شدم حرف گرانجانی من بود

مرا امید وصال تو زنده میدارد — **حافظ** — وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

تا ماندم زنده دور از روی تو می — **مجمر** — مرگ را افسانه می پنداشتیم

بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال — **میر صنوبر** — فراق انتقام من میکند سزای منست

دوشینه دل ز درد هجر روی یاران — **میر جبری** — میکشم اشک حسرت بر رخ همچو باران

دور از تو گر نمردم صد عذر دارم اما — **ورد** — دانی چگونه باشد عذر گناه [illegible]

فراق چگونه داده باز ماندم از او — **میلی** — بامید که تن در دهم بتنهائی

فراق میکشیدم این زمان و نیکو بد — **ورد** — سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی

دشوار [illegible] جان و هم از هجر دور — **شهیدی** — آوازه فتد بجهان از بلاک من

نخواهم دور از آن گل زیستن امروز یا فردا — مشتاق — که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده

سزای من که بیزاری بمیرم از غم هجران — عاشق — بروز وصل تو جان را چرا ایثار نکردم

کارها مشکل نشد از هجر مرگ آسان نشد — سحاب — عقده های کار من آخر بکار آمد مرا

گر نمردم دوش در روز فراقت ای لبت — عاشق — که چرا زهرخند شیوان برد گرانجانی را

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی — هاتف — تا گوارا است بمن زندگی ای مرگ کجائی

مانده ام دور ز کوی تو چو از جنت آدم — صباحی — زنده ام دور ز کوی تو زهی جان سختم

گرفتم چند روزی در فراق تو — عاشق — بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاری را

شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم — نسبتی — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

کشته بودی یا بوصل دور از لبم جان تا بکی — مجمر — جان بلب دارم کنون دور از لبت دیگر چه گوئی

شب هجر است مرگ خویش میخواهم از خدا — هلالی — اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو امشب آ

غایب ز دیده تا شده جانان ز دوستی — نسبتی — بیچاره تا بسا هجر ازین بیشتر ...

نداری بی از هجر تو جان در بدن بودم — مقیمی — که میدانم که در دل آشنایی میکند از دوم

در آرزوی روی تو نشوم که در شب هجران — شهابی — اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

بحسرت مردم و آخر ندیدم روی یار خود — آذر — سزای آنکه از اول نکردم فکر کار خود

ز هجران بر لب آمد جان و هر روز از تو دارم — حیدر — ز عمرم اندکی مانده است و بسیار آرزو دارم

خوش آنکه جان سپرد در شب وصال یار خویش — امینی — دیگر بروز هجر نبیند نگار خویش

خجل ز مردن خویشتنم گمان نبود اینکه — نظیری — کی با رخ تو چنین جان دهم بآسانی

ما را دو روز دوری دلدار میکشد — رهسی — زهر است اینکه اندک و بسیار میکشد

بودم رضا بمرگ خود از دوری کسی — مجمر — سویم نظر نمیکند و رضا کرد روزگار

از وصال آبی نزد بر آتشم — سحاب — باز هجران خاک من بر باد رفت

از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان — شرف — صد بار بعزای من بیمار گرفتند

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد — فوقی — امید وصال تو بعمر دگر افتاد

سخت جانی بین که ماندم زنده در هجری که — مجمر — هم بوصل او رساند این گرانجانی مرا

ای اجل چون بایدم بی روی جانان زیستن — عاشق — از تو زحمت که با من مدارا میکنی

نگذارد که خستگان بمیرند — سعدی — دور از تو با انتظار مرهم

بهر تو ز خویش را گذشتیم و در حشر — مجمر — نه او را جوم و نه ما را ثواب

بمن چه بود گر از شعف جدائی مردم — صباحی — مرا که مرگ بود بهتر از جدائی تو

گرچه ماندم چند روزی زنده در هجران — سحاب — لیک این را زندگانی نام نتوان کرد

وقت است که از پای درآیم که همه عمر — سعدی — دردی نکشیدم که بهجران تو ماند

ز غم نرسیده جانم بلب و دلم ... خویش — مشتاق — که بردن رو دوا در ره کوی یار کرد

روا مدار از این بیش از دست ها محنت هجران — عاشق — بمیرم و ندهم حسرت وصال ماند

جدا از کوی تو مردم ملاف آن یاران — آذر — که در جدائی هم صبر میتوانستند

چاره هجر که آنهم نکند میکردم — مشتاق — غیر مردن اگرم چاره دیگر بود

انکه گفتی بعد از این کار از تو خواهیم ساخت — آذر — فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته

جدائی تو بنا کام در اول عشق — طوفی — چنان بود که کسی در جوانی میرد

بلای عشق تو مشکل بود خوش آن عاشق — هلال — که مرد و کار بر خود آسان کرد

نه وصل یار میسر شود مرا نه مرگ — سحاب — یکی از این دو اگر بود کار آسان بود

در فراق تو زان بمیرم که باید در دلت — مظهری — کان بشنیدم تا دیده و روزی چند با هم زیستیم

میتوان استن بهانه از بهر کشتنم — صافی — بهتر از این که بستوه مردم بهانه چیست

یکدم نتوان که صد سال تو فرقت — نوری — کر در غم فراق تو مرگم امان دهد

روز حشرم تو گواهی که از هجران گذشت — آذر — کان شب اندیشه که غیر از تو بیدار نبود

هر شب از محنت هجران تو میمیرم و باز — صانع — میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

ای بخت من چند دور از روی یارم میکشی — خاقانی — زنده میدارم ترا هرچه زارم میکشی

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست — علی نقی — من اگر کشته شوم بهتر از این روزی نیست

ای سپهر بیرحمی مکن ده زین زیادم مکش — عصمت — گر من بکشتن لایقم باری چنین زارم مکش

اجل

وصل تو گفتم رسد بیشترم از اجل — مشرب — آه از این بخت بد این پیشتر از آن رسید

علتی را بستر علتی خوان که گف — سعدی — چه بود چو جود روح تنی

گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد — کردم سراغ کوی تو گفتم نشان نداد

تا بستو چرا نمیدهم جان — رفیقی — هستم ز تو شرمسار بستو

باشد اگر احتساب با من — ورد — مردن کنم احتساب بستو

اگر گویم که هجران بدتر از مرگ باور کن — عاشق — وگر باور نداری در میان آر امتحان

جدائی تو نباید بسر و دلی شاد — ورد — ز دوری تو جدائی میان جان و تنم

درد اگر زنده مانده ام و توقع وصال تو — مجمر — نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم

جان چو مسکین بود و ماتم نکرد — ظهیری — ور نه هجرانی تو تقصیر نکرد روزگار

بی روی تو دو روزی که برم زنده مانیم — چون میتوان بسر برد ای کاش روزگاری تو

حسرتم اینست در دل که فراق روی تو — آذر — چون کشته زارم جان بسپارم

گذشت کار ز کارم بکوی او نکند نشستم — هاتف — رسید صبح شامم بوصل او رسیدم

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم — سعدی — این کام میسر نشد آن کار بر آید

شاد بودم بر امید آنکه یارم میکشد — وه که هجران میکشی کز دور ام میکشد

خوانیکه گفت و خلاصم ز درد هجر اگر — مرا فتاده چه مشکل که عشق آسان کرد

شده از دوری جانان بلبم جان نزدیک — کاشکی جان دور از من شده و جانان نزدیک

بهجر افتاد کار آغاز عشقم — **عاشق** — عیار شکل و کودک نو آموز

نا گرفتار هجر او نشد دلم — **کاتب** — هر که شد پایبند آرزو که دوست

بیچاره کسی که در فراقت — **سعدی** — روزی بنماز دیگر آورد

با آن همه بی وفائی تو — **رفیق** — سخت است بمن جدائی تو

خدا شکیب دهد جان بیقرار انرا — **نوا** — وگرنه صبر محالست یار را نرا

گفتم بهجر خو کنم اما نمیشود — **مجمر** — گفتم ز وصل دل کنم اما نمیتوان

گر براهت نشکیب از من امکان فراق — **سعدی** — تو صالت که مرا طاقت هجران تو نیست

صبر تا چند کنم دور ز رخ تو — **کاتب** — صبر آخر چه قدر میتوان کرد

عمر که در هجر بگذرد فکند نفع — **هاتف** — جان که ز جانان جدا شود چه بهره دارد

میگذرد روز هم آنچنان که نداند — **و له** — روز جدائیست باقیست موعود

ز دست هجر تو هر دم بخاک یافتم — گرین عزیزتری از هجر تو گریه کندم

چنانکه تشنه بیاب زلال میرد جان — بجان تو که بمیدارت آرزومندم

فراق صعب می آید ولیکن چه میباید — **سعدی** — که گر بگریزم از اشتیاق نمی نشنیدم

مرنج جان تو بار فراق بر دل ریش — **و له** — که لشکر نزد سنگ آسیائی را

خبر ز حال منت نیست ای دریغ که جان — جدائی تو جدا کرد بند از بندم

دو روز یاران همدم آفت جان بوده است — **عاشق** — درد بی درمان که میگویند هجران بوده است

هجر تو بجان کار مردان کند آسان — **سحاب** — گر وصل تو آسان نکند مشکل ما را

مانده ام از یار دور و زنده ام — زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — **حافظ** — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

فراق یار که پیش تو برگ کاهیست — **سعدی** — بیا و بر دل ما بین که کوه الوندیست

کجائی ورنه شب هجران که راه های بینی — چو شمع از چشم گریان اشک باریهای ما بینی

کدام شب که ز هجر تو خون نمی گریم — **سایل** — کدام روز که از غصه روی بر نکنم

امروز بر زبان همه شرح فراق تست — **عاشق** — خوش آنکه این حدیث که گفتم غریب بود

تا از فراق رفقان روز ما غم در داریم — **و له** — داریم عجب روزی کاشکی این خواب ندیدیم

سزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

حکایتهای هجرانم نه عهد و قصه نمیگنجد — چگونه شرح مشتاقی یک یک بیک طومار بنویسیم

چون جرس نالم زار در گوشه تنهائی — که طاقت خود داری که تاب توانائی

جانا بتو شرح غم هجران چه نویسیم — **عاشق** — هجران نه را شرح چه نتوان که بنویسیم

تا چند تو ای ... دور از تو بسر بردن — **و له** — رحمی که دلم خون شد در گوشه تنهائی

بلکاف محبت نقش هم بیار **عاشق** کنه دیگر و بادا آتش دیگر بسیار
اگر بعدل بود کار آسمان فراق **وله** بجنبی که منم مدعی سزاوار است
اگر گفتی بهشتی جو از فراق یارست **سعدی** گر امید وصل باشد همان دستی جوانست
ز اشتغال یک شب وصل تو روزگار **عاشق** در روزگار هیچ تو با ما بجا نکرد
غم فزود من که او در تب فراق **وله** این تن لاغری که با زخم هجران کی
افتاده است با نه بود سرعی این تراند **صباحی** با هجر اگر آنه با غم را نهایت
هجر افتاده کار آغاز عشقم است **وله** عیار ... کودک نوجوان
نه شب آرام دارم نه سحر آسایش از هجرت **وله** جهان لب از فغان و ناله در شام هجر بندم
ز نو راه هجر وال حال تبا ما از خوی تو **مشتاق** در آتش دیده ز هر دل کس نه سندی
نه ز مهر نور بینم نه ز ماه روشنائی **صباحی** همه روز روز هجران همه شب شب جدائی
نبود درد دلم اندیشه از روز فراق **سحاب** زانکه با زخم رقابت شود از روز بیش
چون من چرا رقیب نشد مبتلای هجر **وله** با هر کس از فلک از پی انتقام بود
ز دوری تو بودم چند بر گریبان زد **وله** با این گناه که روزی نزاید امان بود
بار و شمار از شمارم بجنبی نیست **وله** غمهای شب هجر که بیرون ز شمار است
هجران تو تلخی کی از زهر ناخوشتر **عاشق** تلخ کامم ز تلخی عمری و ... بسیار دوم

همچنان

همچنان در غم جدائی جگرم میسوزد **سعدی** مگرم دست تو مرهم بنهد بر دل ریش
شب هجران دوست ظلمانیست **وله** گر برآید هزار مهتابش
چه جا جهان گر شبهای هجر کردم خاک **سحاب** دور از خلعت وصلت اگر سر کردم
چون هجر و حال هست ولی وصل و داغ **وله** نه ز هجر تو غمین ونه ز وصل تو شادم
با امید خبر یار و زوق ... **رودکی** شبان سیه و بروز ان دراز
اگرم گوش نکاره بزم دست کوش **وله** وگرم خواب بگیرد نکنم دیده فراز
هجران راز بوصل اندر پوشیده رخنی **وله** فراق اندر پوشیده بجا گرد دراز
چو موی گشت تنم تا خبر رسید از تو **وله** چگونه باشم با جان که نشنوم خبرت
اگر چه خواب و خوری من چو زهر گشت ... **وله** به هر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت
تراند غم در هجران یاران **رودکی** خزان کار نبوده است هجران یاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد **وله** مرا طاقت هجر از دست یاری
چو ابر و بهاران بگریم از این غم **وله** ز تا دیدن روی رنگین بهاری
فراق تو ای آفتاب حصاری **وله** جهان کرده بر من چو باری حصاری
دل من ترا خواهد از هر حسابی **وله** دل من ترا جوید از هر شماری
ز هجران بتر روزگاری نباشد **وله** چه باید گزیدن بتر روزگاری

کو پیک صبح تا گلههای شب فراق — حافظ — با آن خجسته اختر فرخنده پی کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — وله — در یکی نامه محال است که تحریر کنم

شب هجران نمیدانم زبانی دارد و هجرانش — آذر — وگر دارد دهم جان تا دهد داد و دل بانه

زمن بگرفت داد و دعوی نمیکرد — وله — شب هجران ادعای داد من از وی داد شبها

چون نالدم استخوان از جدائی — هاتف — فغان از جدائی فغان از جدائی

گمان داشتم کز جدائی بمیرم — رفیق — یقین شد مرا این گمان از جدائی

رفیقی قفس را بگو شد از ما — نوا — که مردیم در آشیان از جدائی

دوری ز بر یار نخست بود هجر کان را — طوفی — سهل است جدائی بهم آموختگان را

چو احوال مرا در دل شبها دانم — هاتف — هر که بی همچو توئی روز کند شب داند

گویند روز حشر بپایان نمیرسد — شهیدی — صد روز را و یک شب هجران نمیرسد

گویم کز این سپس ندهم دامنت ز دست — کلیم — گفتن کنون چه سود که دستم نمیرسد

دشوار امید وصل توان زانکه در فراق — وله — ماهی برآمد و خبری هم نمیرسد

من و در هجر صبوری بچه تاب و چه توان — طبیب — من از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار

شب هجران همه دیدند یاران حال زارم — حسینی — یکی از حال زار من نکرد آگاه یارم را

در فرقت تو آنچه بمن بار مانده است — نوا — عشقی برآورد که تن برآورد از مانده است

کسی از حال

کس از حال مهجوران نمیپرسد چه شد یارب — مجمر — که از یوسف نیابی بو و گاهی پیر کنعان را

نگاه هجر از امروز کنم سر که مباد — یغما — این علامات همه در روز قیامت گویند

بر چرخ میرسید خروش دل از فراق — کلیم — او را بوعده های تو خاموش کرده‌ام

کاری کنیم کاین شب هجران بسر رسد — مجید — اندیشه از درازی روز حساب نیست — نسخه

آه از شب هجران تو روز قیامت — نشاط — کان از شب زلفی بلا او را سحری نیست — [illegible]

زنشانی که خاک در شب هجر تو کنم — عاشق — مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

ز خضر عمر فزونست عشق بازان را — سپهر — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

مرا هر روز در هجر تو از سالی فزون باشد — مسرور — فراق عمر افزون میکند وصل تو خون باشد

چو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست — جلال — شب خنکین روز چنان آه که مشکل حالیست

سالی وصال با او یکروز بود گوئی — سعدی — روزی که فراق بر من باشد قیاس سالی

یکروز در فراق صد سال میماند — یعنی از هزار سال که رخشم من بهانه

ما از در او دور چنین بر در و بام — سلمان — یار سحری میکند و بار خوانش

یکنظر بینش لعل تو ندیدیم و کنون — سحاب — روزگاریست که در دیده گهر داریم

بتو بی خون دل از دیده فرو ریخت کنون — عاشق — قطره اشک بصد خون دل آید بیرون — نسخه

ز غربت فراق تو نزد غلامی جانبا — نشاط — دل از دیده برد همان چه قدر گناه دارد — سیف

همچو آن ماهی که در آبست و دام اندیشه نیست — عاشق — در تو مهجورم ولی اکنون ز هجران خسته‌ام

تا چند عقوبت فراق — آخر چه قدر گناه دارم

تو چه دانی که بر تو نگذشتست — سعدی — شب هجران و روز تنهایی

عجب که قلب دشمن شکنی روز هیجا — وله — تو که قلب دوستان را بفراق می‌شکنی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — حافظ — دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — وله — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

گر لاف زنم که من صبورم — سعدی — دور از تو حکایتست مشنو

بر بوی تو شبها ز هجران اندرم نگذرد — عاشق — کز این دریای آتش دور است دشمن نداند

گر زانکه شکیب از من بیچاره فراق — سعدی — تو مصلحت که مرا طاقت هجران تو نیست

لذت جان کی بود آن را که او — کاتبی — بی رخ تو عمر بپایان برد

کسی که نام فراق تو بر زبان آورد — وله — چنان بود که زبان در دهان اژدها داد

اندیشه داشتم که جدا سازدم ز دوست — سحاب — اکنون مرا ز دشمنی آسمان چه باک

مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من — صاحب — ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد

چگونه بی تو کنم دل ز جدایی چو دوست — هاتف — دلم جدا ز تو دل ای بت قطرهٔ خون است

برای آفتاب صبح امید — حافظ — که در دست شب هجران اسیرم

شتافی

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — سعدی — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

دیگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم — وله — که بی وجود شریفت بسر نمی‌شود ما را

فراق از پی ندارد وصل و غم شادمانی آرد — عاشق — در این بودم که سیلاب آمد و از بنیادم ربود

دل از دستم ربود و رخ ز من پوشید کو من بود — هاتف — نه او را در کنار اکنون نه دل را در میان دارم

فراق چون تو نگاری نه کار آسانست — هلاک عاشق مسکین فراق جانانست

کجا میل گلستانست ما را — رفیق — گلستان همچو زندانست ما را

دانی که چون همی گذرانیم روزگار — سعدی — روزی که بی تو میگذرد روز حسرت است

با درد و بلا خو گرفتم بجای تو — جعفری — سوخت جانم از جدائیهای تو

ای خوش آن که گر کشتم هجر تو جوانی کنم — ساوجی — گر به سر آیم من بپرسی افزون کنم

مرا بی او شکیبائی چه منفعت دهد همدم — هاتف — شکیب آمد علاج هجر دانم لیک نتوانم

از هجر دلبری که بعالم برابر است — عاشق — دارم دلی غمی که بصد غم برابر است

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — حافظ — ببین که در طلبت حال مردمان چون است

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت — تجلی — ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

چون غنچه عاشقان تو در خون نشسته‌اند — نظیف — بنگر که بی تو تنگدلان چون نشسته‌اند

شکر در کام من تلخ است بی دیدار شیرینت — سعدی — دگر حلوا بدان ماند که زهرش در شیرینی

با من ناصبور را سوی خود از تو خطاب — **اهلی** — با تو که پاک دامنی صبر من از چه طلب

اگرچه کافر عشقیم را امید وصال است — **عاشق** — فراق ای تو بسیار خوانده ایم خدا را

ز تو طاقت جدائی دل این دگر ندارد — **ملکاری** — ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد

به بیمار هجران گرفتار گروه — **کلک** — هر آنکس که از جور جانان بنالد

اگر ز هجر تو تلخ است زندگانی من — **ولی** — عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود

فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم — **هاتف** — کز کشتنم مرا از تو جدا نتوان کرد

بگو چه اندیشه ام از خاطر ناشاد رود — **سعدی** — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی — **صبری** — که فراق او بمن نکشید انتقامی

خوش آنکه دور افتاده ناگه جانب خود رسید — **نصیبی** — دستی که بر سر زند مرا من یار آورده

روز هجر که بجانم غم جانسوز را — **آهی** — دارم امیدی که نخاید خدا امروز را

گر بدانم بکجائی است باز آیم — **اوحدی** — گر بدانی که چه زارم بسرم باز آیی

خوش دمی کز در من آمد و باز از خود روم — **همایون** — با خود آیم هر نفس استاده یار از خود روم

بهر دوم که خواهی مبتلا کن غیر هجر یار — **عاشق** — گفتم که شکوه بارم مبتلای درد هجران کن

ای چرخ نکرده رو سیاهی نکرده ایم — — یارا بجز شب هجران عذاب کن

للصد بهر از غیم تو مبتلا کرده — **عاشق** — بیا ببین که فراق تو بمن چها کرده

خوش

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو — **فیضی** — نبود طرح جدائی میانه من و تو

امید در رجانم که کار بسته بر آید — **سعدی** — وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید

گرفته دامن من هجر یار آورده — **رشید وطواط** — هر سو سر ز گریبان وصل او تمام

دانی که از هجران تو بر من چه شبها بگذرد — **رفیقی** — یکشب ز هجر [illegible] ماتم گذرد

گفتی چسان گذشت غم شب هجر — — هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت

نگذشته بر تو فرقت همچون آنکه من — — گویم تراکه جستجو چگونه آن گذشت

تو چه دانی که بر تو نگذشت — — شب هجران [illegible] روز تنهائی

بروری تو که یارب نصیب دشمن باد — **ولی** — بدان رسیده که عادت دهم دل خود را

از هند او هجر با آن خو شده ام که باز — — گوید تو گستاخی که فراموش کن دوام

از ابتدای هجران شادم که من آن گذر — — بیگانه در باد و آغاز آشنائی

من روز جدائی وعده ها کردی و نرسیم — **عاشق** — که آن ز ابروها شد ابتدای هجر از یاد

ز دست هجر تو هر شب فغان سینه من — **کلک** — چو پای همت تو بر فراز گردون است

سپهر قدر را شوق رهی بلند تو — **ولی** — چو لطف شامل تو از قیاس بیرون است

با دوستان کنج قفس خوشتر است و بوستان — **سعدی** — بی دوستان فلک بر سر گنج و نوا گری

دردا که درد هجران از حد گذشت یارا — — زین درد اگر بنالیم معذور دار ما را

گردون بمن اگر ز هجر تو کند ستم **مجمر** در وصل مرا بکشد گردون ز دو دل

روز وصل طلبم هر شب چو هجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

مجاز

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی **وحشی** کی پیش تو غمنامهٔ هجران چو نویسد

وخیر؟

بلای هجر و درد انتظار پیر کنعانی **صبای** کسی داند که چون تو یوسفی دارد

چون بپایان نرسد محنت هجران شب و صلم — کاش از مرگ بپایان برسد روز جدائی

دیده از بس که از اشک به دامانم کرد **سهی** در شب هجر تو سر رشتهٔ جانم گم کرد

سرگذشت غم هجران تو گفتم با شمع **ولد** آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

کشیده روز وصال تو شام هجر ظلم **حیدر** که شام هجر مباد کشد تا روز قیامت

من جان ز ناتوانی هجران نمی برم — بسیار ناتوان شده ام جان نمی برم

بسنگ رخنه شد از بس که ریختم بی تو **عبدالعزیز** ز سنگ سختترم میکنم زیستم بی تو

دگر بجای تو کیست که مهر تو در او نشاید — چاره دور از تو ندیدیم بجز تنهائی

تا قیامت ماند در دل حسرت روی توام **عاشق** وان جفاهائی که کردی یک بیک از یاد رفت

صباح روز قیامت اگر دمید چه عجب **ولد** اگر بسر برسانم شب جدائی را

چه گلچینی تو که هر سو روی سر آمد **مشتاق** دلم چو طایر بگرد آشیان بی تو

از غصه گریم و زیرم کجاست آب حیات — زنده گی شده ام لب کسرگران بی تو

ذیلی

ز گل بباغ نشناسم ز بوستان تو — که دیده در گشاید با من وان بی تو

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم — کاساتش نباشد بی دوستان نگارا

عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست **سعدی** برانم صبر هست الا جدائی

گفتم بمرگ تو بود چاره هجران تو هم **مشتاق** جان بسختی دهم و مشکل آسان نشود

فراق کشیده ام گر این بس العالم — ز غم سر نشکل بنت کاسان نداریم

خوش آن که اگر غصه در در فراق تو هجران **نوا** از شب بی تو با چنین اشکبار بگویم

بی تو زنده ام چه جدا لال **نوا** برم اگر خوش با تو برم از اخوس نشد

ملول گشته ام از جان خود که بی تو — که بی صباد لعالم خبا که من بی تو

غنچه دهان من بیا تنگدل من بین **عماد** بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من بین

شد همه از روز شب هجر تو از آن که **غیاثی** او کرده جان مراد و ز دو من پاره کنم

رباعیات نظیری ایضاً

در هجر تو مرگ همنشینم بادا — منظور دو دیده آتشینم بادا

گو بی تو بکام دل برآرم نفسی — بار نفس بازپسینم بادا

فضل الله

کس بر در عشق این همه استاد که من — بار ز تو با من درد آتش دگر من

آنرا که میان ما جدائی افکند / دشنام بدهند همچنان یاد کنمن

فدائی

میخواست فلک که تلخکامم بکند / ناکرده می طرب بجامم بکند

بسپرده بشحنهٔ فراق تو مرا / تا او بعقوبت تمامم بکند

فدائی

گر چشم کشایم بجمال تو خوش است / ور دیده به بندم بخیال تو خوش است

هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست / وآن نیز بامید وصال تو خوش است

فدائی

بی باده سران دشت خون آشامی / مردند ز حسرت و غم و ناکامی

محنت زدگان وادی عشق ترا / هجران کشد و اجل کشد بدنامی

بنائی

کس دور از آن شمع شب افروز مباد / چون من بوصال او بد آموز مباد

میسوزم و بر دل کس این سوز مباد / روز شب مرا که هیچ کس روز مباد

شیخ ابوالحسن

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم / بی دیدنش از گریه نیاساید چشم

مارا زبرای دیدنش باید چشم / ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

شیخ سعدالدین

در دل ز فراق خستگیها دارم / در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه غم تو نیز همان مرا / مشکن که ز بیکسی شکستگیها دارم

شیخ الدین محمد

چون بی رخ دلبرست ایام بهار / عیشم بچه روا باشد و شادی بچه کار

در باغ بجای سبزه گر تیغ بروی / ور ابر بجای قطره گوهر بار

مسعود

شد فصل بهار در چمن مرغ هزار / حاضر همه و تو غایب ای زیبا یار

آنجا که تو غایبی از آنهام چه حظ / وانجا که تو حاضری بانجام چه کار

قریبی

آه از شب تیرهٔ غم اندوه فراق / فریاد ز روز تار جانسوز فراق

رحمی رحمی که بیش از این نیست مرا / تاب شب هجر و طاقت روز فراق

هجری

از هجر تو ام ز درد تنهائی بیش / آزرده دلی و خسته جانی بیش

جز روز و شب من که ندارد شب و روز — هر روز شبی دارد و هر شب روزی

خوش آنکه ز وصل تو شبی با تو خوش (آذر) رخ بر کف پای نازکت مالم خوش
چشم تو بمن باشد و من گریم زار — گوش تو بمن باشد و من نالم خوش

در آمدن دوستان خبر آمدن

چند حکایت از فراق که شنیدم و گفتم (سعدی) تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
شد سالها که از بر من رفته بود بخت (حافظ) از دولت وصال تو باز آمد از درم
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک (میلی) نخورد یاد اگر فکر انتقام کند
دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست (عاشق) شب وصال که درهای آسمان باز است
بوصلت شد ز هجرانم فراموش آری آنکس را (صباحی) رود روزی ز یاد از خاطر که خندد روزگاری خوش
شبی دارم بر از روز شب از روی نگاری خوش — مباد آسمان آگه که دارم روزگاری خوش
زین پس رسیده‌ام بسیار خدمت که داده‌ام اکنون (سعدی) لب معشوق همی بوسم رخ دلدار همی بینم
زین پس من دست ما و دامن دوست (سنائی) زین پس من گوش ما و حلقهٔ یار
آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید (سید حسین) آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدای را (وله) کان دل بسر آمد و آن جان بتن رسید

دلت

دلت بر بجنبد اگر شرح آن دهم که دلم (کلک) بروز وصل تو بخت بر چه سان آورد
کنون وصال تو جان آورد و تن جان را (وله) اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران (سعدی) کان میوه که از صبر بر آید شکری بود
آن یکی را یار پیش خود نشاند (مولوی) نامه بیرون کرد و پیش او بخواند
کف معشوق گیر این بهر هست (وله) روز وصل این عمر ضایع کردنست
شب وصل است کو کز بتوانم عمر (مقصود) یا سی از شب نگذاشته است چه فریاد از این
امشب دگر آن وقت نمیخواند این خروس (سعدی) عشاق لبی نکرده هنوز از کنار و بوس
ای مرغ سحر در شب وصل این همه بانگ مزن — بگذار برآریم بشادی نفسی چند
چه کوتاه است شبهای وصال آن بت یارب (یوسف) خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر (حافظ) نهاد گنج دل ما با زر و معمور است
تویی برابر من یا خیال در نظرم (سعدی) که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
باور از بخت ندارم که بصلح از در من — آن بت سنگدل سخت کمان باز آید
این تویی یا بخواب می بینم — یا بلب آفتاب می بینم
در کنارم این تویی یا آنکه می بینم بخواب — بخت من بیدار شد یا آسمان از بند گشت
باور ز بخت تیره ندارم وصال تو (عاشق) از تیرگی کسی شبی نکند یاد آفتاب

خواهیست نگر که مبتلا بد — سعدی — با غمزه که مبتلا بد خرابم
کین بخت نبود هیچ روزم — وله — این گل که شکفت صبح سالم
عجب دارم ز بخت خویش هر دم در نگاهش — وله — که مستم یا بخوابم یا بجایی می‌بینم
توئی یارب که خواب آلوده در بر تنگ کردی — وله — منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
دل که شاد است بوصل تو ز کارش دارم — عاشق — که اول عشق غم آخر کارش دارم
شکوه‌ها داشتم از هجر و فزون شد وصل — مجمر — عاقبت وصل تو شرمنده احسانم کرد
گفتم از وصلش علاج درد روز افزون کنم — سحاب — روز وصلم درد افزون شد ندانم چون کنم
وصلت نبرد گرد ملال دل تنگ — عاشق — زین بیشتر بهجر سزاوار بوده‌ایم
بروز وصلت از این خاطر غمین دارم — که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم
منگر در آن زمان روز وصال او که من — نسبتی — مانند هجر بود دم حسرت نگاه او
هر نگاهش بمن سوخته دل روز فراق — شرف — در شب هجر بلائیست که من میدانم
کمال در نظر و شوق همچنان باقیست — سعدی — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
ساعتی گر دارم آن سرو روان باز آمدی — وله — راست پرسی تن بجسم رفته جان باز آمدی
ز اضطراب دلم او ز وصل معلوم است — نظیری — که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
در وصلم و از هجر بود ناله زارم — او گنج قفس صیاد بگلبن قفسم را

سعدی [illegible]

در وصل تو کمتر بود آرام دل آری — سحاب — بی طاقتی مرغ چمن فصل بهار است
وقت است شمع و شبستان ما شد — رفیق — گاه بخت من و بستان آمد
دشت بخت اکنون بیدار شد — وله — بخواندند ره را گران آمد
ندانم این شب قدر است یا ستاره صبح — سعدی — توئی برابر من یا خیال در نظرم
روز وصلت بکشی تیغ و بکشتن زارم را — شب هجر مکن باز گرفتارم را
صباحی از در آمد یارم امروز — صباحی — اثر بخشید آه صبحگاهم
آمدی سوی من و اکنون نصیب غیر شد — سحاب — آسمان هر غم که بهر من مهیا کرده بود
شب وصلت ز بیم آنکه شاید چرخ بنماید — وله — که یاد آر شب هجر است و در یادم پریشانی
شب هجران شد آمد روز وصلش — صباحی — شب یلدا اگر دیدی ز روز نوروز
کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کجا بهشت نگوید ببوستان ماند
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست — سعدی — باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
بوصل یار رساندی مرا چرا امروز — شفا — که این نگار تو ای آسمان نمیماند
چه بودم ز وصلت که از کشتنم — مشتاق — در آغوشم آن قد موزون نیاید
من با تو حضور دوست ز خود دانم رفتنی — مجمر — بر گوش فسانه‌ام مکرر دم بهوش
مپرسید آنچه با ما از ستم هجر کرد — مشتاق — نمیگنجد آنچه دل از فرقت یار آمد

که تلافی شب هجر کند روز وصالت | سحاب | کان ز عمر گذشته دوران این روز نباشد
شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک | عاشق | چه کشد باز دگر از وصل به هجران نزدیک
کس روز وصال تو ندانند که کدام است | سحاب | کان روز جهان صبح نگشته است که شام است
ندانستم بهای وصل جانان تا نخستم | عاشق | سزای مهربانی نیستم دست جفا بگشا
اگر وصلت اگر هجران دل آزردهٔ ناز تو | وله | نبیند روز خوش هر کس که یار تندخو دارد
وصالت گر دلارام آوری بی مطلب | سعدی | کنار تن اگر عمر آگنار بی خبر یابانی
این باد بهار بوستان است | وله | یا بوی وصال دوستان است
الحمد خدای آسمان را | وله | کاخر بدر آمد از در بالم
فرخنده همی برآمد آیهٔ رحمت | وله | دولت درآمد ز در طالع مسعود
دیر آمدی ای نگار سرمست | وله | زودت ندهیم دامن از دست
دلم ز جام وصال تو شربتی نچشید | کلک | چنانکه بود ز عشق تو آنچنان [illegible]

آرزوی وصل

بازاین دل شکسته خیال وصال کرد | چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
وصالش خواهم و دانم که این کار | نه کار او نه کار آسمان است
بود آن آیهٔ رحمت وصلت | که فرو نامده در شان کسی

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو | با همه سعی اگر کنم [illegible]
تو را سحاب در اندیشهٔ وصال ملک را | سحاب | چه خندها که بر اندیشهٔ محال تو باشد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج | سعدی | حاصل آنست که سودای محالی دارد
وعدهٔ وصلت شنید عقل که دیوانه شد | عاشق | از سر افسون گذشت بر سر افسانه شد
اگر من از فراق او دهم عمر آب شیرین تو | | و گر دل در وصال او زنم فرسنگ بی حاصل
در دل اگر باشدم غیر وصال تو کام | | هجر تو بر من حلال وصل تو بر من حرام
من بودم دوش و آن بت بنده نواز | خسرو | از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید | وله | شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
امشب ز مه رخ تو شدم مهر افروز | آذر | وامروز ز طلعت تو روزم فیروز
القصه ز روزان و شبان در همه عمر | وله | بگذشت مرا شب امشب و روز امروز
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد | سعدی | علیم تیش نشد و بعد از آن شکیبائی
دلا ز روز وصالش چه طرف بربستی | عاشق | که حسرتی که از او داشتی کنون هنوز
او در اندیشهٔ منع نگه گاه به گاه | سحاب | من مسکین هوس وصل مرادش دارم
باید چو شب هجر تو ام روز وصال | وله | تا با تو ز خوبت گله بنیاد توان کرد
غم عشق اختیاری نیست لیک از غیرت وصلی | وله | علاج گر به پی اختیارم هست توان کردن

گفتی تو دل نصیب تو از وصال من **عاشق** آری ولی بشرط آنکه بدانند فلک منهم

بخدا گر بسر جان باید اگر خیزد **وله** بر سر وصل تو برخیزم و منت دارم

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد **حافظ** لیکن امید وصل توام عنقریب هست

وصال او ز عمر جاودان به **وله** خداوندا مرا آن ده که آن به

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید **سعدی** روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست **وله** زنده آنست که با دوست وصالی دارد

هر که بینی بجستجوی جانان زنده است **وله** من باتمید وصل جانانم

روز وصلم قرار دیدن نیست **وله** شب هجرانم آرمیدن نیست

چیست از این خوبتر در همه آفاق کار **ابوسعید** دوست بر دوست رفت و یار بر یار

در فراق و در وصال ای نازنینم **عاشق** عشق حیران کار مشکل هاست

مشتاق وصلت مرا نه تاب و هجران تو **مشتاق** وصلت بلا هجرت بلا ای من بلا گردان تو

چه خوش است از وصالت مرا همان کرم **میرصبری** که خاطری دم مرا جواب تماشا هست

همنشینم بحکایت تو دل آسوده دلم کین وصالیست که در این غم هجران گشت

بسکه همه روز در غم فکر وصال کنم **محتشم** هجر ترا نخوردی وصل خیال کنم

شب وصال تو با غم جاودان دهم **عاشق** اگر ز دیده هیچکاکان نهان آئی

دلم بوصل تو شاد است و دیده خرم از آن **عاشق** که جای در دل من داری و در دیده نهان

نوائی نیست شاد از وصل امروز **نوائی** چو هجران خواهدش آتش زدن فردا

چه باشد حال بیماری که امروز **وله** یقین داند که خواهد مرد فردا

هر کس که وصال نه هیچ جو **کلک** با گردش آسمان همی کوشد

تا وصل تو خود که را بود روزی **وله** حالی همه کس در آن همی کوشد

عقل تو دای وصل او بزد **وله** گرچه بسیارش آرزو کرده است

رباعیات

هجر تو کشیدیم ای دل آشوب مباد **آذر** بر جان من این آتش جانسوز مباد

آن روز که من بجز تو از خود نشود وانشب که تو در برش منی روز مباد

شکایت از معشوق هرجائی

سرو ترا بر سر بیت من چه احتیاج **هاتف** نخل رفت آن ترا باغبان برات

رخو ر هر غیبان کرشد از دور هاتف **وله** غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

جانم کشت از بر سر کوی غمش نیست **مجمر** یک شهر غم بسوزم و یکی خانه در این شهر

عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد **عاشق** ورنه خوبان ز جفا چه بیداد کنند وله

وعده کو از هجوم تماشائیان شهر **مجمر** باید بر دان رویم کنون از دیار خویش

طفلی هنوز و نقص دل آزاری تو نیست **عاشق** بردن اگر ز عهده دلها نیامدی

حسرت زخم تو هر کس دارد اما کو دلی **سحاب** چون برآرد آرزوی یک جهان دلها زا

جهان اسیر تو داد که بی‌سزا نداد **عاشق** مباد کوشش تو باد دادخواه دهی

گلشن کوب نیست خشم ز آتش آه و دریغ **هاتف** از هجوم زاغ بلبل در آن گلزار نیست

یک شهر گرفتار تو آری شود آری **نجا** کام دل هر عاشق لب با دست داد

ترا چه غم که یکی از غمت بجان آمد **سعدی** که دوستان تو چندانکه میکشی هستند

انصاف نباشد که من خسته رنجور **وله** پروانه او باشم و او شمع جماعت

تغافل کردنت را عذر بسیار است میدانم ترا با یک جهان عاشق سر و کار است میدانم

راه همه زد لعل تو ترسم که یکبار **مجمر** غارت زدگان دل کشند نهانها

هر کس بسینه خنجر ناز تو میترسم **نیازی** بمن آخر رسد نوبت خنجر شکند

رساند کار بجائی جفای گلچینان **هاتف** که در معامله بر روی باغبان بندند

پنداشتم که یار همین زار بوده غافل از آنکه با همه کس یار بوده

قدم نهاده هرگز ز دل اینکه برون حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

با آنکه تو مهر کس نداری **سعدی** کس نیست که مهر با تو نبست

دلی نماند که در عهد او نرفت ز دست **وله** سری نماند که با او نخست پردازی

غیرتم

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

درد دل خود پیش که گویم که در این شهر کس نیست که چون من گرفتار نباشد

گر مرغ دل اینگونه شود صید تو باید **حاجت** هر روز کنی تازه خیال قفسی چند

تنها نه منم بسته زلف تو سلاسل **مجمر** هستند چو من بسته این سلسله بسیار

از کوی تو من نگر آیند که هستند **وله** از کشتگان همره این قافله بسیار

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

همه را دیده بروی نگرانست ولیکن **سعدی** خود پرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

بلی ترا بغیر نخواهم و گر نه من **عاشق** بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را **وحشی** هر که بینی دوست دارد دلستان خویش را

رباعیات

در کوی تو از لب غنچها می‌بینم **آذر** چون دل لب غنچه شکفتها می‌بینم

فریاد که هر دمی که منش پروردم در هر شاخش شاخ ختها می‌بینم

حکایت از دوستی که با دشمنان دوستی کرده و با دوستان دشمنی کننده

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین **سعدی** مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

با دشمنان موافق با دوستان بجنگ **وله** یاری نباشد آنکه تو ای یار میکنی

دیدیم کسی دوست ز دشمن نشناسند　عاشق　رفتیم و کنار از همه جانب گرفتیم
آنکه با من از همه دشمن تر است　فراری　کاش از من دوستتر دارد دشمنی
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد　هاتف　که با دشمن توان گفت و توان کرد
چون دید دل ما غرهٔ مرحمت دوست　وله　دانست که صد بار ز دشمن بتر است
بر سر رحم آسمان و یار کین است　سحاب　آه که دشمن چنان و دوست چنین است
درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد　حافظ　نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
تقاضائی که تو کردی ز دوستی با من　سعدی　من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم
بکام دشمن اگر دوست عاقبت بگذارد　وله　کس این کند که دل دوستان بیازارد
ندارم چون تو در عالم یکی دوست　وله　اگرچه در شکستی دشمن فعال
چرا با دشمنانت مهربانست　آذر　اگر با دوستانت کین نباشد
آخر دو دست خشتی نو در آغم که چرا　مشتاق　دوستانرا چه از بهر تو دشمن کردم
دوستی دارم از جهان عجب بیزارم　عاشق　دشمنی با من دلخسته و حیرت دارم
زخود امید دل دشمنان نخواست روا　سحاب　که شد ز دوست دلم با امید صلح بگفت
مبادا از آن جهان قلب دشمنان شکنند　سعدی　را چه شد که همی قلب دوستان شکنی
هرگز فراغتت نشود دفتر خلاف　وله　با عاشقان چنین که تو تکرار میکنی

طمع

طمع بین که با دشمنی چون ستیزم　سحاب　از آن دوست امید امداد دارم
فزون تر باد یا رب دشمنان او بشناباد　وله　که بر کس دوستر از وصل او محروم نباشد
راز دلم به دوستان گفت و من به دشمنان　آذر　گفته آه گفته گردد آه گرده
دل فریب های دشمن دیده و　نظیری　جان فشانی های من منظور نیست
دشمنم گشت نفس بوده تو　سهیل　دیگر امید دوست چه مهر ما است
سست پیمان را چو اگر دوستی خلاف اعدا　سعدی　صلح با دشمن اگر با دوستان جنگ است
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی　وله　ای دوست همچنان دل من مهربان تست
غمخوار دل من نشد از مرحمتی دوست　عاشق　امروز که دشمن پی غمخواره من بود
آن دوست را ز دشمنم با خبر نبود　سحاب　هر لحظه دشمنیش بمن بیشتر نبود
با آن همه دشمنی که کردی　سعدی　باز آی که دوستی همان است
از دشمنی آنچه بود کردی　عاشق　ای دوست چنین کنند یاران
دشمن بدوستی شد و جنگ از میان گذشت　مجمر　با دوستان هنوز تو پیکار میکنی
از دشمنان برند شکایت بدوستان　سعدی　چون دوست دشمن است شکایت کجا برم
فریاد دوستان همه از دست دشمن است　وله　فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
بکام دشمنم ای دوست عاقبت منشین　وله　سزای هر که چو ایند دوستان نپسندیم

بنا بکامی دشمن کسی که او را است **سعدی** گر نشنود سخن دوستان خبر ایدش

بنشنیدم ز دو با کس نگفتم **حافظ** که راز دوست از دشمن نهان به

کشته عشقم چه سان شکوه ز دشمن کنم **مشتاق** آنکه بکویم کشته دوست بود داور من

دشمن من نیست کس غیر توای دوست هر که مراد دشمن من اوست

تیغم زنی و دم نزنم آه چون کنم **آذر** دانم که دشمن منی و دوست دارمت

ملک دل از در دوستی ای دون آیی **عاشق** خراب سازی اگر از در دشمنی چو راه کنی

باور که حرف دوستی اظهار میکنم **نازغ** خوابیده دشمنت که بیدار میکنم

حرف دشمن مشنو تیغ تکش و بنگر **جعفری** ظلم از حد مبر امروز که فردا هست

نظر بغیر داری کم فند بر من نگاه از تو **آهی** شدی با دوستان دشمن بدشمن دوست دار از تو

دوستان دشمن گرفتن هر که را عادت بود جز در این مدت که دشمن دوست می باید گرفت

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم **سعدی** چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

دشمن چو خواندم با آنکه او را دوست **شاپور** آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

این محال است که هرگز تو مرا دارد دوست **مایلی** و نیم امید که گاهی تو مرا دوست داری

دیدم آن مه وفایی باز دوست **ابوالفوج** کز دشمن با جفا ندیدم

بخصمی چون تو عهد دوستی بستم از آنم **مشتاق** که زادم کشتی و خود را انجام دشمنان بکام

یارا کی

یارا کجا یاران کنند آزار آن یاران بیش از این **مشتاق** دشمن با خصمی نکن با دوستان بیش از این

این جور با من که من از دوست میدارم **کلیم** وآن طعنها که گر ز دشمن همی کشم

بجان دوست که دشمن به من نخواهد **سعدی** که در بروی به بندند دوستان ما را

منت زجان و دل به دوستی دارم **نوا** نخواهد خصم و دل خواهد دشمن جان باشد

چو دوست جور کند با من و جفا جو هم **سعدی** میان دوست و دشمن چه فرق است دیگر

چون تو زنی پس بکه گویم دوست **مجمر** چون تو کشی پس بکه گویم یار

نابد البتمی ز دشمن دوست **مولوی** زنده کانی دور با بستی

لبر اکه ار چه عمرم بره وفا نه ام **عاشق** زچه دشمنند خوبان همه دوستان خود را

یارا کجا یاران کنند آزار یاران این همه **مشتاق** دشمن به خصمی نکن با دوستان این همه

گفت یارم با رغیب آیین یاری این **وله** شد به دشمن دوست زینسان دوستاری این

یار و رقیب همنشین آذر تنکدل غمین **آذر** دشمنی بهتر این دوستی بکار گو

دشمن بکام من زغمش گر به میکند **عاشق** وان مه وفا به دشمنم به نگاه هنوز

دوستان مشتاق را این ار دو خوش آید **مشتاق** دوست شد با دوست دشمن بسیار ازین

مهدی

اگر از دوستانم چاره ور دنیا کم کن
وگر از دشمنانم تیغ برکش قصد جانم کن

رباعیات

با دشمن چو دوست بسیار منشین ... با دوست نشسته بدم دگر یار منشین

پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت ... بگریز از آن مگس که با مار نشست

نوا

بگسست ز دوستان وفا را نگرید ... هم صحبت دشمنان جفا را نگرید

بر حالت آشنای بیگانه او ... بیگانه گری آشنا را نگرید

شفائی

آخر نه ز مهر تو کمین بوده است ... سودای تو خصم دل و دین بوده است

رنجش و دوستی چنین بوده است ... نه قاعده محبت این بوده است

اوحدی

چون دوستی ادای تو ورزم بنیاز ... بگذار ز دست دشمن او نم باز

گر سوختنی است جان من هم تو بسوز ... ور ساختنی است کار من هم تو بساز

کلک

گر لاف زنم که یار خونم خورده است ... با ما بوفا و عهد نکو بسته

این نادره بین که از برای تو مرا ... عالم همه دشمن شد و دوست نشد

اظهار

اظهار دوستی

دو روزی گر ز من رنجد که گفت بلبلم گلچین ... که هرگز دوستان را دل از هم کینه‌ها باشد

رنجش است که در خاطر تو و دل من ... هوای خواجگی و ذوق بندگی برجاست

میان عاشق و معشوق جنگ و عتاب است ... که دوستی اگر امروز از فسانه است

ای در دلت از عاشقان بیم جدایی از ما ... رنجند از هم دوستان اما بمقدارها

هزار دشمنی افتد میان بدگویان ... **سعدی** ... میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

میان ما و تو صد کوه خشم هم بجا ... **وحشی** ... چنین مکن که مرا منع میکنند ز راهم

ار خوی شد و سرگشت کس آمین و خشنود نه ... **نظیری** ... صد بار رنجیدی ز ما ما را گناهی بود نه

بجان دوست که گر دوست دشمنم باشد ... **سعدی** ... هزار دشمن اگر بر درند غم نخورم

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک ... **حافظ** ... گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

دشمن اگر کرم نکند از بلا ... **سعدی** ... غم نیست چو دوست دست گیرد

ز روی دوست مرا چون گل مراد بشگفت ... **حافظ** ... حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم ... **سعدی** ... اگر ز کینهٔ دشمن بجان رسد کارم

دشمنان در مخالفت گرمند ... **وله** ... آتش ما درین نگردد سرد

بیا اید دوست ور دشمن به بند ... **وله** ... چه خواهد کرد گو می بین و می سوز

دشمنان در هوای صحبت دوست سعدی راز فاش کنند و ما سر افشانیم
گر دوست واقفست که بر ما چه میرود وله باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا وله خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
حدیث دوست با دشمن نگویم وله که هرگز مدعی محرم نباشد
ز من گمان مبر که بر آید خلاف دوست وله ور متفق شوند جهانی به دشمنیم
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن دوست وله خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
توام گر دوستی برو ندارم مشتاق که گر دشمن انجم آسمان هم
دوست با من اگر آن دشمن جان خواهد شد نوا چاره دشمنی روی جهان خواهد شد
ما را سر دوست در کنار است سعدی انگشت بسر دشمنان و حسدان
چنان ارادت و ذوق در میان دو دوست وله که سعی دشمن خونخوار در میان نگنجد
نظر است احتمال جفاهای دشمنان وله چون دل نهید چه کرد دل از دوست بر کنیم
دوستان در بر که بگذارند روی از مهر دوست وله لا نعاذ الله قیاس دوست از دشمن بگیر
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست وله بفسونی که کند غیر رها نتوان کرد
به دوستی تو خصمند عالمی با من شفائی هزار دشمن و یک دوست مشکل افتادست
شده باعث دشمنی اغیار عذری لطفی که ز دوست باورم نیست

از دوست

از دوست به دشمن نتوان برد شکایت سید جلال از دوست جفا به که ز اغیار رعایت
سخن دوست به بیگانه نمی یارم گفت سعدی که دوست به دشمن نظر نتوان بست

کسی که بدور رفته با آشنایان نویسند

وقت دل خوش که بکوی تو خبر داشت نگار سالم کو کجا ماند و من در بیخبری بستم بار
قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار طلب که از آن مرحله من دل نگران بستم بار
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت عاشق که راضیم بنسیمی کز آن دیار آید
ندیده آه خوشی تو رفتم از کویت غیرت هنوز گل بچمن بود کز چمن رفتم
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما سعدی فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
رخت از سر کوی یار بستم عاشق دست دل ناتوان ببستم
نادر خوشی دوستی کی برد هد حافظ حالیا رفتم و تخمی بکاشتیم
گلی شگفته بود از شاخساری که ز چمن رفتم عذری نرفته است از چمن مرغی بدین حسرت که من رفتم
قفس را کاش صیاد من از شاخ گل آویزد که من ایام گل ناشنیده بودم کز چمن رفتم
حریفان را بگو ساقی که آخر گشت دور من شما را باد این محفل بکام دل که من رفتم
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم نجیب کنون بنشین و خوش بنشین هر که خواهی که من رفتم
دل از صحبت من تنگ بود و ز انجمن رفتم بیاران طلب بسیم باد ارزانی که من رفتم

بستیم دل ابهره دیگران آه از کوی تو — هاتف — زلفش با مهربانی دیدیم ای سرو روان رفتیم

آن دل که کبوتر حرم بود — عاشق — دیدیم که پرش شکست رفتیم

از کوی تو زار و زری که ز بیداد تو رفتیم — مشتاق — فریاد که تا دل عدم از یاد تو رفتیم

یادم کن از آن که چو ز بیداد تو رفتیم — تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتیم

فریاد که چون ذره ز بیداد تو رفتیم — ضمیری — از دیده نهان تا شده از یاد تو رفتیم

یکدست بر دل یکدست بر سر — مجمر — از کوی او رفت بیچاره مجمر

از کوی دلدار بستیم محمل — هاتف — یکدست بر سر یکدست بر دل

برود آن که نشد خاطر ما شاد و نگشت — عذری — شاد و باد آنکه کند گاه ز ما یاد و نگشت

نوبت ناز و شد هر که نماند بدل نوبت — محتشم — با این همه تندی من بیهمه چند روز از کویت نرفتیم

گفتیم از کوی تو جائی نرویم غافل از این — مجمر — که جنون رخت من آخر سوی صحرا ببرد

از کوی تو رفتیم در هر قدمی گاه گاه — عاشق — پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را

از در تو چو رفتادیم نماند آری را — غیاث — دولتی را که تو بخشیده بجهان آرایی

رفتیم که صبور باشیم اما — مظهری — دل بر دوری نهادن نتوان

پیداست که در میان آتش — وله — نتوان شد و ایستاد نتوان

شدم دور از دیار و یار رشکی گر بسویت نیست — هاتف — نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی از دیار آید

بجز

بحسرت زین گلستان با بلند افغان رفتیم ولی بودم — هاتف — بدل داغ فراق لاله روی سرو بالائی

باد صبا ز آمدن گل به بلبلان — عاشق — میداد مژده که من از بوستان شدم

هرگز نخستیم از در او بار رحلتی — وله — کز آب دیده دل ره رفتن بمن نبست

کجائی مجمر از کوی تو میرفت — مجمر — که هر کس دید گریان شد بحالش

مجمر از کوی تو گاهی رفت و میرد — وله — کاش با هم توقفی میداشتیم

ای چاره درد دوری مرگ — سعدی — در کوی تو کاش مرده بودم

ای روی تو رشک همه گلهای بهاری — عاشق — چون ابر ز کوی تو گذشتیم گریان

پریدم از لب بام تو چون خیل الفت — نزا — کبوتر حرمی را دران حرم بگذاشت

رفتیم از آستانت این و سپاهیم بس — مقصود — اما ز دل نرفتیم این عذر خواهیم بس

بغربتم غم این میکشد که جز تو مباد — مظهر — بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

گامی نرفته خار وفا دامنم گرفت — مشتاق — پنداشتم که زان سر کو میتوان گذشت

دل آشفته بسو کردم از کوی تو رفتم — صبری — تا گوش تو از ناله در آزار نباشد

چه شو بود که کردم یکی سیر رفتم — ولی — نبود صبرم چرا همین بود چرا سیر رفتم

در کوی تو فکر دل نا شاد نکردم — شاپور — خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم

باد این چه سازند که آیند بر او بت — مجمر — گیرم که ما را رانند از آن در

عجب که راه بجائی برم از آن سر کوی — عاشق — چنین که می‌روم و چشم بر قفا دارم

بیا و با دل آنکه بکوی تو مرا منزل بود — حافظ — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود — رفیعی — شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

فردا اگر آنی از سر کوی تو می‌برم — سعدی — فریاد ناتوان تو امروز دیگر است

ای دل بگو آه خود از پاسبان اوست — صبری — ماییم اهل ذکر و اشتیاق اوست

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک — عاشق — چه کنم چاره که از وصل بهجران نزدیک

کو این همه شادی مکن از رفتن ما غیر — مجمر — گامی ننهد جنس از آن کو ننهی ما

بر سبیل امتحان رفتیم دور از روز وصلش — خویشتن را آزمودم من که با هجران کجا

مسکین صباحی آنکه همی در بدر رود — صباحی — گامی همان نرفته ز کوی تو جان سپرد

رفتیم از کویت بکام خاطر خودکام خویش — عاشق — باده عشرت بکش در حسرت ما یاد کن

مران حسرت روم سوی وطن از شهر یار خود — شیدا — که در غربت روم در حسرت نقش دیار خود

ترسم که پشیمان توی از کرده بیکار — عاشق — از کوی خود آواره مکن اهل وفا را

مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کوت — صباحی — پری ز نخل تو خوردم گلی ز باغ تو چیدم

بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که لب گشت به دندان گزیده خواهم رفت

رفتیم و در دو داغ تو بردیم یادگار — برباد ما نرفت دل ما را نگاه دار

رفتیم

رفتیم از کوی تو ای خو بجا کرده بگو — رشکی — صرف اوقات در آزار کی خواهی کردن

رفتیم از کوی تو کو دامان فرقت نزنم — عاشق — آنکه جورت بهتر از من الفتیم خواهد کشید

منکر آنکه ما بودیم از آن کو رفتیم — خواری — تا دگر تیر بالا را که نشان خواهد شد

جائی روم که جنس وفا را خریدار کسی — وحشی — نام مطاع ما زبان آورد کسی

نبود یار دل باغبان در این گلشن — عاشق — اگر شاخ گل مرغی آشیانی داشت

نگاهی ز سلطانت نبود هاتف را — هاتف — بر آستانش نوازش چو پاسبان نگذاشت

نه بیدم ز آن گل نگارم خوبرو دو ما نا — دل — زباغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

از یار دور مانده‌ام از وطن جدا — کس از دیار دور و یار مباد ای چو من جدا

حسرت کوته داغش بکش ای مرغ دل اکنون — نوا — که یک سنگ ننهم از لب آن بام بر آید

چنان نومید از کوی تو رفتم — عاشق — که ترک نامه و پیغام کردم

با وفای چو ام لذت سنگ جفای تو — سحاب — مرغ دلم که بیهوده ز آن طرف بام رفت

دیگر نزدم بگفتم اگر باز رساند — عاشق — از گوشه آن بام که پرواز گرفتم

فراق صبر و سکون خواهد یقین دارم — غیرت — که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

رفتیم بی تجربه ز آن کوه دو سه گامی — سحاب — دیدیم قرار دل ما نامه فراز است

جستیم ز جای خویش که تا دل نهیم برگ — مجمر — یعنی که رخت بندم از کوی دلستان

غم در دلم و دیده که من بکشیم مرو — مجمر — دل دامنم گرفت که بی خبر ازم کجان

هر روز بکشدم ز درت دور برودم — رضائی — شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

ای ناصبور دل بکجا ای سپارمت — عاشق — کز کوی دوست میبرم و میکشد ازمت

رفتم بیاری که رانده شد رقیب — وله — رفت آن زمان که کار دل ما بکام بود

گوش بر ناله مرغان گلستان کردم — وله — یادم از کوی کسی آمد و فغان کردم

بظاهر از سر کوی تو میرفتم لیک اما — سحاب — نگاه حسرتی سوی قفا هر گام میکردم

بخت راندم از برم بجز عار نبود — نظیری — ورنه کس را ز من و در دل کار نبود

دوستان تا کی بکوئش منعم از رفتن کنند — صاحب — ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنند

اگر ز کوی تو رفتم بخاطر ناشاد — عاشق — گمان مبر که لبی از مهر دلم رود برباد

عندلیبان همه در نغمه و ماکم کرده — وله — گلبنی گم شده بودیم نفسی باد اینجا

ترک وصل تو و دل بگفتم و رفتم — کمال — به هرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد

سیلاب سرشک آه از راه می بردم — عمری اثر گریه بی حاصلم این بود

میرفتم و با محرمان میگفت آن ماه بیاران — امروز بی بازوی سر از آستانم میرود

زان ضعیفان که وفا دارند تو در این شهر — قفسی چند یکجا مانده و زندان چند

من نکردم گله ای ورنه آن تنگ خدائی — گر خدا کرده جدا گونه بود کار خدائی

برای

بپرس عاشق از آن کو چگونه پای کشید — عاشق — که من بخواهش خود مردن اختیار کردم

رفتم از کوی تو اما میرود کارم ز دست — وله — تا جفا جوئی میان دلبران پیدا کنم

نشینمی که دل آنجا قرار گیرد نیست — وله — هزار بار پریدم ز گوشه بامش

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — حافظ — که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

صبر نتوان کرد بی روی حبیب — عاشق — رفته ام از آن سر کو بار ها

یاد آیدم وطن بکنم چون به بوستان — وله — بی رونق آشیانه مرغ پریده را

بشکفتم که بعد از مرگ هرگز گرد من خیزد — وله — ز کوی او که بخت بد دمی نگذاشت بنشینم

از رشک غنچه رفتم از آن کو وگرنه کس — رفیق — هرگز باختیار نشد از وطن جدا

از حسرت هوای کوی تو بیرون نمیکنم — وله — با تیغ اگر کنند سرم از بدن جدا

گشتیم جدا ز خیل سگان در تو شفیق — وله — یارب مباد کس ز رفیقان من جدا

کام یابد از وصل آن ماه دیاران وطن — هاتف — بی نصیب از کوی او جز هاتف آواره غربت

فغان که همرهان از جفا برون کردند — وله — هزار شهر تو و راه کاروان بستند

گرچه در کوی تو هرگز دل ما شاد نشد — عاشق — همچنان میکشدم خاطر ناشاد آنجا

در از دیدم در تو زبان بد گویان — برای مصلحتی یکدو روز دور شدم

بپای خود ز در یار بار بستم و رفتم — نوا — برت خواهش دل خویش را شکستم و رفتم

شوان نتوان از بیم بدآموز نشستن — شهیدی — آواره شدن به که چنین زار نشستن

رباعیات

ای اهل وطن آرزوی روی شما — آذر — داریم و نه داریم گذر سوی شما
ما خود بی کار خود گرفتیم ولی — مسکین دل ما که مانده در کوی شما

افکند مرا گردش چرخ از کویت — محمدقلی — جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر باشد — نه روی کسی که دیده باشد رویت

یاران وطن چو عیش بنیاد کنید — فرهی — در صحبت هم خاطر هم شاد کنید
سیر از عیش و کامرانی گاهی — از حسرت ناکامی من یاد کنید

در اثر آه سوختگان و مکافات استمگرانی

باحتیاط نظر سوی زیردستان کن — مول — که از برای مکافات آسمانی هست
صبا ز من بجر ففان زیر دست آزار — آذر — بگو که کارکنان فلک زبردستند
بران چمن دلم از غارت خزان لرزد — عاشق — که گل بگو دل عندلیب شیدا است
کشی مشو بناز که گلچین روزگار — مشتاق — با گلبن آنچه کرد بگل انعام بود
کنی

کشتن عاشق نمی ماند نهان — خون بلبل عاقبت خون میکند
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را — شفائی — چندان امان نداد که شب را سحر کند
مال خویش ندارد جور منکر — سحاب — چه با گل عاقبت باد خزان کرد
گل اگر خنده بستانه بلبل زد و رفت — از مکافات عمل فصل خزان دارد
جفا مکن که مکافات گریه بلبل — امان نداد که گل خنده را تمام کند
فصل خزان آنچه بگلشن رسید — ناله مرغان گرفتار کرد
در چمن جوری که از باد خزان بر گل گذشت — مشتاق — انتقام آن نسیم باشد که بر بلبل گذشت
باغبانا ز نظر بازی بلبل چه زیان — عاشق — چشم زخمی ز خزان گر بگلستان نرسد
باغبانا بتوان بستن در خواهد ماند — وله — گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت
تأثیر آه ماست که گرد است ز ایمنش — سحاب — ز اندیشه گرد رفت ز تأثیر آه ما
از تو داد دل ما را بستاند روزی — وله — آنکه گرده است ملک دل ما یاد شهیت
ظلم تو ای بیدادگر امروز بر ما بگذرد — آیا به پیش او گر هست کی فردا بگذرد
اگر توآن دل آزرده اش بدست آور — عاشق — شکستنی دل عاشق و گر نه کاری نیست
دست از شکستن دل پر خون من بدار — وله — سنگر ازنه که این دل پر خون دل تو بست
خدا نگیرد و شان گرچه پاره دل ما — وله — بیک نگاه نگرند و بیش نشناسند

خدا را همه یکره داد و ما را | **عاشق** | که نشنید از و جز خاقه ما را

گرچه خواهند از و داد من اما نتوان | **سحاب** | پاس گستاخ شده امروز که فردای قیامت

الغافل از آه بی‌گناهی | **مجبر** | رحمی که ز دل کشیدم آهی

ای آن که منع کمش که پاکی نه | **وله** | ز سهم بکشد ز سینه آهی

از سینه بکشم ز جفای تو آه باز | **عاشق** | ز آه خویشتن بجدا می‌سپارمت

بگذر ز باش که در آه اسیران اثریست | **وله** | خاصه آنکس که چو من سوخته جز من باشد

آنجا که ز خیرت ز آتشین برآید | **وله** | آهی ز شمندی و ز سر و سیاهی

یکباره بکشم ز جفای تو ور نکشم | **سحاب** | صد ناله دگر که بیاد اثر کند

بگوئید اگر غافل شد ز حالم | **وله** | ز آه غافلم غافل نباشد

نرسد گل چو به مرغان چمن نگذری | **آذر** | کاش می آمد و تاراج گلستان میکرد

تا ز جفای تو بسکه رسم دو چوبی نهم | **هاتف** | همان دعای تو با ناله‌های بیهمت

دلم شکستی و رفتی فلک ز سر بخت | | با حطیات روا کنون که آبگینه شکستی

آهی که بجهان نهم نور و دود | **اثیرالدین** | از دل لب بر زبان رسید داد

مداری فکر کار این دل سوزان و بیمیم | **عاشق** | سحرگاهی در افتد در جهان آتش ز آه من

شنیدم در بر وی عاشق آزرده دل آهی | **وله** | ز غم فارغ شدی اما حذر از تیر آه او

دگر

دگر بعهد حرم تیغ برمکش ز نهار | **حافظ** | وز آنچه با دل ما کرد ای پشیمان باش

مشو بکشتن دلهای خویشتن مغرور | | که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

کاری بکن که زحمت آه سحر دهم | **وحشی** | این شد باور ای چراغ تو سر دهم

تغافل کم کن از رو سخن بر کن | **رفیقی** | که آهی از دلم غافل بر آید

مکش بستم ای تارک جفا پیشه مبادا | | از دل کشد آهی و بگرد و ان نگرد

از عهده چون آید برون کز بر ز هی تا اثری | **طبیب** | آن نیم شبها که او با مدعی ساغر زند

رفتم که یکبار بنوازم دو سه جا از | **عاشق** | اکنون که مرا کار با آه سحر افتاد

بفلک ناله من ابگه که نرسد بصیاد | **وله** | ز سهم از سینه برون آید و دل غافل برود

یا رب یا رب قیامت کارم | **آذر** | از این یا رب نگاهش دار یا رب

رحم بر جان خود و ز آه شرر بار من کن | **مجبر** | که تکلف دامن تو سوخته جانی دارد

هر شب بر آسمان ز تو دستم الحذرت | **وله** | و ستم بر آسمان و دلم بر جای ست

ناله‌هائی که دلم از تو سحرها دارد | **وله** | نشوی غافل از آنجا که اثرها دارد

نمو و حذر ز راحجند از آه دردمندان | **مشتاق** | اندیشه کن که باشد که اثر دعاها

جور کمتر کن مبین کوتاه دستم را اگر | **وله** | کوته اما میتواند دامن داور گرفت

نمیرسد بفغان تو دست مظلومان | **مجبر** | مگر که آه دل من شود عنان گیرت

زیر تیغ جفای او از دل **صباحی** رفتم آهی کشم و تا نکشد آتش

ایکه در فکر علاج دل ما نیست دلت **عاشق** واقف از ناله ما باش که بیمارانیم

ای باغبان مکن که کشیم آهی از جگر **نوا** گلزار را بغارت باد خزان مده

باغبان از جفای تو بجانیم که کاش **بقا** پایمال تاراج گلت باد خزان برخیزد

نو وی نمکند ز وفا گر کسی **وله** چون تیر آه نوخته کمان از کمان گذشت

خدانخواسته زنگان آن سپر بدست آری **وحشی** که تیر آه من از آسمان بگذرانی

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون جهان دانم که دامن گیر گردد خون من نامهربانان را

تیغ خونریز است آهی کمانداران اگر وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

خون شد ز تغافلت دل ما ای غافل از آه غافل ما

زهم درین دلهای تب زاریم آه جانسوز برقی ز جان بر دو جهد الفتی بجایی زند

آهی ز دل برآرم دنیا و خس را چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم

مکن جفا که ندارد تو سنگدل دستی که تیر آه من از آسمان بگذرانند

رباعیات

تاکی تو و این جور و جفا کردن تو **سیف الدین** بیهوده دل خلایق آزردن تو

تنگ است بدست اهل زهر آلود گر بر تو رسد خون تو برگردن تو

جانا

جانا همه از تو تند خوئی آید **مقصود** وز خوی بد تو فتنه جوئی آید

گفتی که بجز جفا نیاید از من بالله که از تو هرچه گوئی آید

چه سود خاصیت لعل نوشخند ترا **عاشق**

که چاره نکند هیچ دردمند ترا

بکسی که بعیادت مریض نیامده بود

که معالجه بیمار خود نکرده شد

زین چه که آتشی لبی که لب نوشین تو **وله** حسرت شکر لبت است درد دل آزاره

طبیب من که مرا وعده دوا میداد **وله** چه شد که بر سر بالین خسته پا نگذاشت

تو بد زبانی من از ناز نمی پردازی **وله** ورنه از درد دهن آن نیست که غافل باشی

طبیب من یکی با مهر باشد **سعدی** که گویی هیچ بیماری ندارد

اجنبی اگر طبیب دلها **سحاب** بیچاره دلی که درد دوا کن

توای بر و اگر نام خود طبیب عاشقان کردی **عاشق** خدارا چاره درد که این ناتوان کردی

با که این نکته گفت که آن سنگین دل **حافظ** کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

علاج درد دل من توانی ار نکنی **مجید** فغان که چاره این درد را دانی نکنی

فریاد من ز دست طبیبی که اوست **جلال** درمان دل رنجیم و مرهم نفرستاد

ای آنکه با طبیب من افتاد کار تو **صباحی** عبرت توان ز کار من ناتوان گرفت

خدا را چاره کامد به هجرانت لب جانم **مشتاق** که بد نام است از بهر طبیبان مرگ بیماران

چو پای درد درمان غم عشق میان آمد   عاشق   طبیبان دست شستند از دوای درد بیماران
آن دلبر عیسی نفس از من نکند یاد   ولد   بگذار که حسرت من بیمار بمیرم
جز لعل لبش چاره بیمارئ دل نیست   ولد   افسوس که در فکر پرستاری دل نیست
این طبیبان تنگ حوصله را   نوا   کو سر پرسش بیماری چند
من با تو ز درد دل چگویم   ولد   دردی که دوا نمیکنی تو
حال مرا شنید و نپرداز دم بحال   مشتاق   دردم باو رسید و بدردم نمیرسید
ای دل ز غم بنال که هرگز نمیرسد   عاشق   دستم بآن طبیب که دارد دوای تو
نیست لعل او بفکر چاره درد کسی   ولد   عمر بیماران عشق او بپایان آمده
زین طبیبان که توانند علاج و نکنند   سحاب   چاره درد دل خویش بناچار مخواه
کرده ام خوی بدرد و چه کشم ناز طبیب   مشتاق   صحتی کو بود از پی بیماری دل
تا کی کشم ناز زین چاره سازان   ولد   خوش آنکه بگذشت کارش ز چاره
دردمندان بخت صحت طلب   ولد   ما و درد دل دوای خویشتن
نازم ز طبیبان باد دارم بدل تا شاد   آذر   درد تو نتوان داد این درد مرا بها
ز رنج عشق مرا شکوه نباشد اگر   عاشق   طبیب بارگذارد بحال خویشتنم
مریض غم خویش دارم اگر به پیری جان   ولد   بشرط آنکه نشینی دمی ببالینم

ای

ای هم نفس پاک نسیم عیسی نفس بگو   صباحی   کز ناتوان خود خبری میتوان گرفت
بحال مرگ افتاده است نالان ای یاران   هاتف   طبیبش کاش می آمد ببالین عقوبت اما
طبیبم تو باشی دوا از که خواهم   سعدی   اسیر تو باشم خلاص از که جویم
دارو دردی تو و ما مستمند   مجمر   بادیه عشق تو و ما ره نکورد
گر او طبیب خواهد فرمود آن   ولد   داغم ز هر هم دردم ز درمان
از تو من این درد که درمان بدانشت   ولد   از چه خورده ام ز چه بود زخستم
رنجور یار می نالم نه از درد   آذر   ز داغ هجر میسوزم نه از تب
گر معجزه کو شد طبیب عیسی دم   حافظ   چرا که کار من خسته از عبادت رفت
هنگام رنج پرسش بیمار غم چه بود   عاشق   ناداشتم امید مدارا و انبساطی
صبا اگر طبیب سخت گذار افتد   ولد   بگو که جان بره شوق ناتوانی هست
اگر شدی از لبت باشد دوای عالمی   ولد   تا بکی خواهی شنیدن ناله بیمارها
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن   حافظ   درد عاشق نشود به بمداوای طبیب
گفتیم درد تو عشق است و دوا وصل کرد   عاشق   دردم از نست و دوا از تو چرا گرد
بر سر کوی تو ای لعل لبت چاره دل   ولد   هر طرف بنگرم ناله بیمارانست
آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند   ولد   نومیدم هم نیم که علاج دگر کنم

بانگری مروت آن سنگدل طبیب — عاشق — صبری که دردمند غمش ناتوان نبود
خبر کلاشت را شکیبائی نماند — یاد واکن یا بکش یکباره کی

درد من برمن از طبیب منت است — سعدی — از که جویم دوا و درمانش
خون من است درد که باشد امید درمانش — وله — درد از رقیب غیبی را که نیست با مانش
تنها نه همین درد سحاب از تو نشد به — سحاب — آن درد کدام است که لعل تو دوا کرد
با درد نهان با یار گفتنم — حافظ — نتوان نهفتن درد از طبیبان
همه خسته و شکسته دل و دیده بر تو ... — صباحی — طبیب تو نوش دار و بکف تو مبتلای
درد است درد عشق که هیچش طبیب نیست — سعدی — گر دردمند عشق بمیرد غریب نیست
مرکب چاره دمی آن که نخواهد طبیب سخت — عاشق — با درد عشق فکر علاج دگر مکن
چهره زرد مرا چون دید آن ای ماه — انیکه میگفتند بیمار است صحت داده است
جان فلقی طبیب از رنج پرستاری است — مجمر — آه اگر یکدو شبه درد گرانست یا بسم
دلم بیمار و من بانا توانیها پرستارش — وله — پرستاری که باشد این چنین چون کار بیش
داند همه کشیده ام از دل تمام عمر — بیکس کسی که بر سر بیمار مانده است
ای فارغ از اندیشه کار من بیمار — عاشق — از درد دل ناشنیده درمان چه توانیم
بجای خویش کو معروف بربالین بیمار را — مجمر — اگر چه بهبود است اما تشنه ساز دل طلبش را

انم

ز سهم آید دمی از لطف طبیبم آذر — آذر — که مرا دوست به دیدار روی خویش نخواند
لب تشنه ایم و نقصان ز آن نوش لب که دارد — رفیقی — آب حیات شد و ما را محروم میگذارد
از ترحم نه بر غم دل بیمار من است — نوا — این که گشتی تو طبیب دل بیماران
میتوانست آن طبیب سنگدل — وله — کردن و درمان بیماران نکرد
برنج افزودم و گفتم شفا داد — مجمر — درد آوردم و گفتم دوا کرد
هنوز با همه دردم امید درمان است — سعدی — که آخری بود آخر شبان یلدا را
در گلو گریه گره گشت پرستار مرا — دهد از خنده تسلی دل بیمار مرا
چون ننالم که در این بستر ... — حالتی — راحتی نیست در آنخانه که بیماری هست
در آن ساعت که می پرسید حال ناتوان ... — پرستاری ببالین من بیمار بایستی
عیسی دم است یار و دم از من دریغ داشت — کلک — بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
ندانم چه بیمار است اینکه جانم — وله — ننالد ز درد و ز درمان ننالد

رباعیات

عیسی نفسی که فکر بیمارش نیست — مجمر — دردا که غمی جز غم اغیارش نیست
پروای من خسته که بیمارم نیست
دارد غم آنکه هیچ آزارش نیست

کام از غم دل‌شکستگی گر قسم رفتم | **عاشق** | بخشی ز مراد جان گر فتم رفتم
از کوی طلب پی مروت آخر | | دست دل ناتوان گرفتم رفتم

در جفای دوستان و با این همه اظهار رضامندی

ابروی تو شکست چو کمان بال مراد | **عاشق** | پیدا نشنید زگوشه‌ای با عجب بیدادم
اگر از جور تو رو از کوی تو | **مجمر** | نه مرا نیست دگر از روی تو ۲
جا چو در او نگاهت مارا | **صباحی** | گر خواست و گر نخواست مارا
بستگم نیز نه صیاد و من بشکسته ترم | **مجمر** | همی از بام بر دیوار و از دیوار بر بام
سنگ ستم هیچکس این ذوق ندارد | **سحاب** | بسیار بهر گوشه ز بام تو بر هوم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | **کلیم** | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
مده انگشت فریبم که جفادادنی | **خیال** | من و خاک آستانش تو و آب بیگانه
گمان مدار که از دامنت بدارم دست | **سعدی** | برآستین ملال که بر من افشانی
گمان مبر که بدارم دست از فراق | **وله** | به چند که تو از من عنان بگردانی
ما و رگمن که من دست از دامن بدارم | **وله** | شمشیر نگسلانند پیوند مهربان
چند گویی که ز جور از چه رنگویم ترک | **مجمر** | چکنم ترک تو از بهر جفا نتوان کرد
ترک تو چون ز دل کسی اندیشان کند | **رفیق** | جانی تو جان چگونه کسی ترک جان کند

از جان

۲ از جفا که ... به ... / ... از جانب ... [illegible]

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | **سعدی** | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
تا زجان و دل من نام و نشان خواهد بود | **تالف** | غم وابسته ده نوام در دل ما جان خواهد بود
سر به سجده زکمندت بجفا آن صیدم | **وله** | که تو آن لب مرا لیکن رها نتوان کرد
هر آنچه دوست پسندد و خلاف آن مپسندم | **نشاط** | اگر بر آتش سوزان نشاندم بنشینم
دل چه بود و جان که به دو زنده شم | **سعدی** | گو بده ای دوست که گوییم بگیر
زآن در کجا توان رفت ای دل بناهی | **مشتاق** | با دوستان جفا کن چندانکه خواهی ای دوست
ورنگه جان نفشانند و دامن افشانی | **مجمر** | گمان مبر که کسی را بود پشیمانی
بنالم از تو اگر بر دلم بجفا شی | **وله** | برنجم از تو اگر خاطرم برنجانی
مرا بلطف و وفا صید کرده چکنم | **عاشق** | بغیر آنکه بمیرم بگوشه با حسرت
بر تو گر جان نفشانم و فشانی دامن | **مجمر** | این نه پندار که از گرد و پشیمان باشم
زخم زن زخم که تا از پی مرهم آیم | **وله** | درد ده درد که تا از پی درمان باشم
ما نه آنیم که از جور تو نالیم مگر | **وله** | هم تو خواهی که ز دست تو در افغان باشیم
ننالم هرگز از جور تو برای امتحان آری | **مشتاق** | جوا و سنگین دلی هیچ است این سنج جفا را
از تو بر کندن دل ممکن اگر بود مرا | **بنائی** | نیستی ترک این همه جان میکندم
دوست گر با ما لب از دوستی با ما علیم | **سعدی** | ور نسازد هم بباید ساختن با خوی دوست

جماعتی که ببر داغ شد از ما دل — سعدی — دل از محبت ایشان نمی‌شود پرداخت
ای آشنای کوی محبت صبور باش — وله — بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
میل رفتن گر از آن کوچه بامن باشد — سحاب — لذت سنگ جفای تو حرامم باشد
ترک بیداد نگیرند نکویان عاشق — عاشق — صد ره از کوی تو جانان رفته و باز آمده‌ام
من ره بکنم نگر آنجا که دوست — سعدی — من سر ننهم مگر آنجا که پای یار
من ترک وصال تو نگویم — وله — الا بفراق جسم و جانم
گفتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز — وله — فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
با تو همه کار من محبت است — وله — بی تو همه هیچ حاصل من
از پیش تو راه رفتنم نیست — وله — همچون مگس از برابر قند
از کوی وفا برون نیایم — عاشق — دامن گیر است منزل ما
نشاید ز کوی تو رفتن وگر نه — وله — بروم تو بسیار دیدم آسمان را
خواهم بود که گیرم باد گلشن — سحاب — فراغی که در دام صیاد دارم
برون نرود مهر تو گر خون رود از دل — مجمر — از در چو درآئی همه بیرون رود از دل
هر لحظه ز بیداد تو گر خون رود از دل — اهلی — مهر تو مپندار که بیرون رود از دل
صد بار ز جور تو گرم خون رود از دل — مهر تو نگونت که برون رود از دل

الم

گر کنم در سر وفات سری — سعدی — سهل باشد زبان مختصری
من از مهری که دارم برنگردم — وله — ترا گر خاطر مهر است وگر کین
مرو امید وصلت کسی ما سیر نخواهیم گشت — وله — جز امید وصلت که ما از تو نخواهیم برید
مهر از تو توان برید هیهات — وله — کس بر تو توان گزید حاشاک
من ترک وصال تو نگویم — وله — الا بفراق جسم و جانم
ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم — عاشق — از غیر شنیدیم که بی مهر و وفائی
گویند برو از آن سر کوی — وله — در پای نه دیده اند بندم
گر هزارم جفا و جور کنی — سعدی — دولت دارم هزار چندانت
اگر ترا سر یاری با غیر ماست — وله — من از تو دست ندارم به بی‌وفائی باز
جور از تو به که مهر و محبت ز دیگران — عاشق — ای جان من فدای تو و خشم و کین تو
جوری که دیده‌ام همه از طالع بد است — وله — از من خجل مباش تو اینها نکرده‌ئی
دوست بد بنیاد آموخت نتوان داد — سعدی — صحبت یوسف به از دراهم معدود
سر به چنبر ز کمند تو گرم خون ریزی — مجمر — نتوان گشت سر از کمند تو نتوان کرد
از تو کار است برگرفتن دل — مشتاق — که ز مشتاق بر نمی‌آید
بندم از پا بکنی چه اکنون باز — هاتف — پای رفتن نه و بر در نه

تو بنگر این که زان در بگه چیلوام برانی | **مجیر** | من ساده دل این خویش که از نگاه دارم

جور کن جور سزای دل این کز در تو | **دله** | جور ز جور تو رود باز چرا می آید

گفتم به اختیار خود از کوی او روم | **دله** | غافل که نیست در کف من اختیار من

چه از آن مه عوض مهر بجز کین طلبم | **مشتاق** | که جفا شیوهٔ او گشت و وفا پیشهٔ ما

شاد گشتم ز جفا چون ز چنین میخواهی | **عاشق** | لطف دیگر بکن از بهر دل آزاری من

نمیخواهی دلم چون شاد میخواهی غمین باشد | **رفیقی** | نباشد آنچنان یارب الهی اینچنین باشد

علمی چو عشقت مراد در همه شهر | **مجیر** | که بهر جا روم او هم ز قفا می آید

آنکه با ما بد جفا کرد و چو خاک راهم | **حافظ** | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

خود شکست آبگینهٔ دل من | **نوا** | خانهٔ یار سنگدل آباد

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | **سعدی** | خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود | **دله** | مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود

شرط است احتمال جفاهای دشمنان | **دله** | چون دل نمی دهد که دل از دوست برکنیم

من از مهری که دارم برنگردم | **دله** | ترا گر خاطر مهر است و گر کین

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | **دله** | در کوی در مخوانش که زن است این

داعیهٔ مهر نیست رفتن و باز آمدن | **دله** | قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختن

ادفا

تو وفا گر کنی و گر نکنی | **سعدی** | ما به آخر بریم پیمانت

گر هزارم جفا و جور کنی | **دله** | دوست دارم هزار چندانت

تیغ قهر آلوده ای قوت روانم کرده | **دله** | جام زهر از تو دهی قوت جانم باشد

گر آید از تو بر دلم هزار تیر جفا | **دله** | جفات گر همه بر جانم بجان بکشم

بکن چندانکه خواهی جور با من | **دله** | که من دست از تو بر ندارم ز دامن

بیاور دوست اگر شربت اگر جام | **نشاط** | بده در جام اگر زهر است اگر نوش

رباعیات

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد | **ثنائی** | دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود که از تو برگردانم روی | | هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

ابرو دو کمان مهر فراقت بد به | **امیرالدین** | زین به نظری براین گدایت بد به

خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال | | داری همه جز وفا خدایت بدهد

در جفای معشوق

از جفا اهل وفا را بزبان آوردی | **آذر** | دل بجان جان بلب و لب بفغان آوردی

لب نگشودم لب از حرف جفایت روزی | **عذری** | سخنی گفتی و ما را بزبان آوردی

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم — **فغانی** — نالها کردیم و از شست تو بفریاد آمدیم

در حیرتم که زین همه عشاق خسته دل — **عاشق** — یک ناله سر نزد که ترا مهربان کند

ز بیم قهر تو من فغان آورم ترا — **وله** — دست از ستم بدار و برابر فغان مدار

چرا نکه دل بتو دادیم سنگدلا ما را — **سعدی** — چه کرده‌ایم که خون میکنی دل ما را

بجا رسید بعشاق ز آشنائی تو — **عاشق** — که کاش دل بتو ناآشنائی دادم

همین ز شیوه مهر و وفا شعار تو نیست — **وله** — که اعتبار محبت بروزگار تو نیست

کار از ستمت بجان رسیده است — **اثیرالدین** — این کارد باستخوان رسیده است

غرور نیکوان باشد نه چندان — **سعدی** — ستم بر عاشقان باشد بچندین

هرکس ز تو دل شاد ندارد و ترسم — **عاشق** — که یکباره وفا داری از یاد رود

وفا و مهر نکو باشد ار بیاموزی — **حافظ** — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

وفا مجو ز طبیعت در دیار نکوئی — **مظهری** — چرا نور ز همه کس بیشتر بدانستی

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی — **سعدی** — مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد

مگر بجهل تو با دوستان نپیوندند — **وله** — مگر ز شهر تو بر عاشقان نبخشند بند

هرگز بمهر کس نشود آشنا دلت — **میر صبری** — فارغ ز قید مهر و وفائی خوشا دلت

بتو بیوفا نگارا دل مهربان ندارم — **وله** — تو کجا و مهربانی بتر این گمان ندارم

اجور

ز جور کردی با من هر آنچه خواست دلت — **قاسمی** — هنوز بر سر کین است چه میخواهد دلت

بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت — **خواجه حسن** — ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست

آزرده آنقدر ز تو نامهربان شدم — **عاشق** — از دوستی که از دو جهان بیگانه شدم

کو عمر آنقدر که دلت مهربان شود — **وله** — گیرم جفا و جور تو دارد نهایتی

دیدم ز خوبان جفا پیشه بسی را — مثل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را

بجرم عشق مکن اینقدر جفا با من — خیال کن که مرا با تو آشنائی نیست

تو این جوری که با من میکنی از لطف پنداری — **شجاع** — بچشم من خوش است اما ببین مردم چه میگویند

این سزای من که با لنگ ستم برآیم — **نوا** — گر دو عالم برگزیدم گوشه بام ترا

در طاقت ار پسندی یکبار هم بسند — **مشتاق** — ظالم جفا بس است دل من دل تو نیست

دلسوخت بر غمش همه گر سنگ خاره بود — **هاتف** — غیر از تو هر که حال مرا دید بخشید

شرمنده یک لطف نبودیم ز تو هرگز — **عاشق** — یکبار ز رحم ز دلت یاد ندارم

تا کار ما و سنگدل ما کجا رسد — **آذر** — او را ز رحمی نه و ما را تحملی

خوش آنکه از تو جفائی ندیده میگفتم — **میر صبری** — فرشته خوی من آیا ستمگری داند

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو — **هلال** — تا کی جفا کشم بامید وفای تو

ازین فزون نتوانی بمن جفا ورنه — **مجید** — توان نه که جفائی توانی و نکنی

تو با من کردی از جور آنچه کردی — هاتف — من از شرم تو گفتم آسمان کرد
هر جور و هر جفا که از آن جورپیشه دید — عاشق — دل از سر ادب گله از روزگار کرد
چو وفا یار را وفا و یار بی معلوم شد — محتشم — رنگینی خون دلم دلدار بی معلوم شد
جور بر بندگان روا منمود — نشاط — خامه در عهد شاه بنده نواز
بیگانه و آشنا ندانی — هاتف — بیگانه کشی و آشنا هم
از کوی تو غیر رفت و ما هم — رفیق — بیگانه نماند و آشنا هم
اغیار بر تو خوار و ما هم — صهبا — بیگانه ندانی آشنا هم
کشم جور از تو و نالم ز گردون — که دانم کار کار آسمان است
با من نکرد آنکه بجز جور کار دیگر — عاشق — منهم نداده بودم بر خود قرار دیگر
در اول چو وفا داشتی و نه بدی حیرت — لسانی — چه میکردم اگر دل می نهادم بر وفای تو
طمعم بین که از و میخواهم — عاشق — مهربانی که نداند چون است
ایدل است در سینه که خواره تو جور یکی — وله — در تن من آخر این جان شکسته خواره بخت
ز وفا مکن حکایت که ندارم از تو باور — طوفی — بزبان میار حرفی که دلت خبر ندارد
مدار امید وفا از دلی که کین داشت — سحاب — چه جای آنکه ندانست آن و آن نشنفت
کار مها تو جفاست رو جفا کن — رفیق — با مهر و وفا چکار داری

تو

شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت — عاشق — امروز هیچ بود و ندارد و فردا هم
با تو سخن از وفا چگویم — سحاب — کو گوش تو کجا و این ترانه
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا — عیشی — دیگر بکس نماند امید وفا مرا
زمانه گرچه غلط بخش شد عجب دارم — عاشق — وفا و مهر بیاران بی وفا بخشند
فدای مهر توام جان و مکن دانیم — وله — که از دل تو جفا جو نمیرود کینم
من با این وفا جان زغمت خواهم داد — وله — کو تو آگاه نباشی ز وفاداری من
مگر ملول شوی از جفا وگرنه گراست — وله — محال آنکه بکوی بستم جدا کردی
گدا این مرغ بر بام تو بنشست — مجمر — که از سنگ جفا بشکن بالش
درد دل با سنگدل گفتن چه سود — سعدیا — باد سردی میدهم بر آهنت
در شکست خاطر ما سعی لاله ان بابل میاش — تا نگشت دل نبینی در شکنج دل میاش
سنگ خوی کسی باشد در شکنج عنبرین — پیچ زلف جانان از دل شکستن ...
چو ستمگری من با کسی جفا نکند — وحشی — جفای او همه کس میکشد چرا نکند
نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد — مبلی — تو سر تا پا وفا بودی برای من جفا کردم
گر وفا پیشه ز نیت ز انوری — مجمر — جرم آن است کین پیشه بجا ... نبود
ندیدی از کسی غیر از وفا و دوستی ... — عاشق — ندانم از کجا آموختی رسم جفاکاران

جفا کشم مداری دارے اما — رفیق — وفا نپنداشتم داری مدارے

این غم کجا برم که من از جفای تو — میلی — شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز

گر عمر رخصت اکنون لب بر بازه حرف — آذر — روز محشر گفتگو با یکدگر خواهیم کرد

آه از دمی که روز جزا گریه سر کنم — وله — گریان در آن میانه بلوح نظر کنم

دعوی با تو نداریم بحث خویش باش — عاشق — با شهیدان محبت که وفا داریم

رنجشم از تو تجدید که در خلوت خواهی — آذر — صد ره رسم گرفت شد جهان بر خیزم

چاره مرگست اگر کار بجا کی افتد — ثابت — مشکل است که کارم بکسی افتاده است

دلها ز تو شاد و مان و ناشاد — عاشق — تنها دل من در آن میانه

سوی خود و تم چه خوانی ز من چه عار داری — فهمی — بگذار تا بمیرم با من چه کار داری

عذر رهجستی خود است که خون در جگرم کرد — زکی — سهو است تلافی کند آزرده ترم کرد

غمم فزود ز عذر تغافل تو دریغ — آذر — که باز خسته ترم دل ز هم تیغ تو

سرشک از غم پاک کردن چه حاصل — حسن قمی — علاجی بکن کز دلم خون نیاید

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی — نوید — وگر میدانی از یاران خود یارا نمیدانی

تو آن نه که مرا بینی و جفا نکنی — حیدر — من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی

آنکه با یارش دمی از غم نیاسایم — هانی — وانکه بیاد او نمی آید منم

نی

کنی تا چند آزارم که راز رهنمای من بینی — آذر — جدایی کوش چون یاران که بار رهنمای من بینی

نگشتی یار من تا طور یار رهنمای من بینی — محتشم — نخواهی جان زمن تا جان سپار رهنمای من بینی

خواهی بمهر باش بمن خواه کینه ورز — فغانی — خود دانی و فدای کسی دل اوست

از در برون نه با دلت تنگ است — سعدی — با کوفت نمیرسد سخنی

بسته در همه زندان شهان باز نماند — عاشق — همچنان ما بکمند تو گرفتاریم

زود کین ز دلش باز روم از یادش — وله — کاش از آن دل بی رحم فراموش کنم

گر شرح دهم غم تو صد سال — وله — یک قصه نگویم از هزاران

آنها که تو کرده با من دل — وله — از دل نرود برون ز گاران

با غمت کشیدن آسان نمود یارا — اما چو آزمودیم طاقت نمود یارا

گمد تقد که زود ت آزمودم — نکارت آنچه بود ت آزمودم

فریاد که چندان روشنای ببردم — گفتم که کنون چه رفتیم و رنگ کنی

دگر از فکر کن لطف دل شادم — عاشق — آنقدر جور نکردی که رود از یادم

رفت آنکه یار بود در اندیشه وفا — وله — ناچار نیهم از بی کار دگر شدم

دیدم که حریف تو نیم پای کشیدم — وله — طفلی تو و من مرغ نوآموخته بودم

قلم بر پی دلان کشفی نخواهم راندم (راندی) — سعدی — ستم بر جان بیمان کنفی نخواهم کرد هم کردی

چو جور کار طمع کمین مایل ترست — کمی است دوستی که در آب و گل توست

جای ترحم است بمن گر جنون عشق — میخواهم آنچه در آب و گل توست

نبود نگون که در آب و گل توست — در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

ز سهم خجل توئی اگرت آورم بروی — **کاهی** — انجور ها که با من بیچاره کرده

چگوئی فرسان چه گویند یار را — **مختار** — که یار را بسوزی و با یار باز

مونس من خیال روی تو بس — **عاشق** — تو برای بیوفا جگر را

یا مکش هر ساعتی صد بار ما را یا بجا — **سحاب** — هرچه خواهی کرد از جور و جفا یکباره کن

مشکن دلم از جفا که ترسم — **آذر** — با یار دو وفا نگشت گیرد

با غش تا وفا نباید کرد — **دلی** — بجفا هم نیاز نمود مرا

با تو را من وفا بیاموزم — **شمس محمد البدین** — یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی — **ولی** — یا بیاموز یا بیاموزم

جانا جفا برای وفا میکشیم ما — **حسینی** — ترک وفا مکن که جفا میکشیم ما

کام از تو نخواهند و محبت نیست — **عاشق** — ای مهر گسل گسستن عشاق چرا

زنهار مکن که مردم آفت جان تو خواهند — **مقصد** — و گر سهل باشد کار یکجائی که ترسم دارم

خوی محتاب آمیز را با مهر پیوندی بده — **قبولی** — هم غرور را منعی بکن یعنی غم را بندی بده

اوزنکا

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — **ذوقی** — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

غمت مباد چه میپرسی از حکایت من — **رحیمی** — دل تو طاقت این ماجرا ندارد

پیدا در کن که ماه اگر ناله منت — **ثنائی** — از صد یکی بجانب گردون نمیرسد

رباعیات

حالتی

راضی بغم جدائیم خواهی ساخت
بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت و دانم آخر
مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

مجازی

اول توبه به از گل تر بودی
لیکن بوفا عنبر تر بودی
چون در نگریستیم نه در خور بودی
تو نیز نیاز بوده بهتر بودی

انوری

تا کی ز غم تو تنگ چون سوزد دل
آزرده ز جفای تو بجان جوید دل
بخشای که آسمان نمی زاید جان
رحم آر که از زمین نمی روید دل

مرزی

جانا غم نیک خواهی باید داشت
پاس دل بیگناهی باید داشت
دل از کف عاشقان ربودن آسان
سهل است دل نگاهی باید داشت

بحثی که با ناسزا گفته و اظهار رضامندی

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ — **سعدی** — بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است

زیر لب دشنامی ار با مهربانان دادی مرا — **زلالی** — کشته بودی از تغافل با زبان دادی مرا

بگوی تلخ که جان می‌بری به گفته شیرین — **خسرو** — مرا بهر گلی کش که ز انگبین بخوانی

دشنام می‌دهی و ندارم گله زان — **رفیق** — جرمی بغیر اینکه دعای تو می‌کنم

رنجم از سخن تلخ که گویم که زبی — **هاتف** — شکرفشان لبش از خنده‌های زیر لبست

خواهند رقیبان که دلم زوخت بدشنام — **عاشق** — من شاد که از لعل لبش کام گرفتم

به دشنامی دگر امید دارم — **آصفی** — چو خواهد عذر دشنام گذشته

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم — **اهلی** — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

هر چه ز آن تلخ‌تر نخواهد بود — **سعدی** — گو بگو از لب شکربارش

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد — **وله** — رفتیم و دعا کرده و دشنام شنیده

گر هزارم جواب تلخ دهی — **وله** — اعتقاد من آنکه شیرین است

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت — **وله** — دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی

از تو تلخی شنیدم گرد دلم برد نگاه بدنند — **عاشق** — گر بشنود ز ساز و لعل تو از بوسه بخندم

هر چند دل خراش بود حرف‌های تلخ — **وله** — از لعل او بگوش رضا می‌توان شنید

اگر خواهم دعا من عزت او از خدا — **نوائی** — مبادا بد دشنام دهد دایم خوار خواهد مرا

نشنیده از قبل تو نوش دارویست — **سعدی** — فحش از دهن تو طیبات است

ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی — **وله** — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بوس تو نیاز نموده‌ام اما — **کاهی** — دشنام دهی و جان بیاساید

بوسه چند ز لعل لب تو می‌طلبم — **هاتف** — بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند

طلب بوسه از آن لعل ندارد دل ما — **عاشق** — غیر ازین کام ز لبش کس به دشنامی چند

از لب تلخی شنیدم باش این دل ای داغ — **وله** — ورنه بنهم حرف خندی در مقابل داشتم

اکنون که شهها و به بیت لطف ارز آزار تا بکن — تلخی بگو فحش بده و تیغی بکش کاری بکن

حدیث تلخ حیف است از لب شیرین تو ورنه — **مشتاق** — مذاق جان ما را چاشنی تلخ دشنامست

گر ترش روی باش و تلخ سخن — **سعدی** — زهر شیرین لبان شکر باشد

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو — **وله** — هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

لعب شیرین اگر ترش بنشیند — **وله** — مدعیانش طمع کنند حلوا

جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار — **وله** — که شهد محض بود چون تو بر زبان آری

به دشنامی علاج درد ما کرد — **مجمر** — چنین هم می‌توان درد دوا کرد

دوش بکند نشم و دشنام همی داد مرا — **کاهی** — فندقش کردم و پنداشت که من نشنیدم

گرچه لعلش به سر ما خوش است اما نمکیف — کاهی — من از آن خوشترم از آن که سخن نشنیدم
جور از فلک مقام عدل است — عدلی — نیشتر از تیغ تو مقابل گوش
من دعا گویم اگر از تو همه دشنام آید — وله — بنده ما خدمت بکند از کند اعراض
ما ز لب لعلت چه ذنب ما بستی — وله — جواب تلخ بدیعست از آن لبان لذیذ
بوسه بخش از لب مخمور که خواست — وجهی — این همه شایسته و دشنام نیست
زان لب چو قند دارم همه ناگفتنی این لب — وله — بگو حرف بدم دیگر که خواهم کرد شکر
حیف بود از شکری چون تو زهر — وله — ظلم بود از رطبی چون تو خار
زهر چو خوردم شکری هم فرست — وله — خار چو داری رطبی هم بیار
بحرف تلخ مده لعل خویش را عادت — عاشق — همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند
حیف است از آن دهان که بود از ادای تلخ — سعدی — وآن سینه سفید که دارد دل سیاه
خوی تو باد و شمار تلخ سخن آمده است — وله — چاره سعدی صحبت با شکر است همچنین
هر چه زان تلخ تر که خواهی گفت — وله — شکرین است از دهان گفتن
گر تو را نیست تمکن از آن لب سخن تلخ — عاشق — ما را بهر طریق از آن کام یابد کن
یا رب چه لذت میدهد حرف وفا او از ... — وله — چون طعم شکر میدهد لعل لبش دشنام
پرسش اگر نیست بگو ناسزا — گر دهنت تنگ سخنم از رو نیست

معشوق عاشق پیشه

کو جفا کیشی که با حسرت کشان یاری کند — عاشق — از تو ناز آموزد و آنگاه در کار تو کند
بعد عمری جا اگر در گوشه برقش کنی — وله — رنگ اغیار از خیال وصل بیزاری کند
آرزوی او براگیزد جفا روزی ترا — وله — اضطراب دل شبی از خواب بیداری کند
دل به درد عشق اگر چندی گرفتاری کند — سحاب — شاید از درد گرفتاری خبرداری کند
گاه گاه گوش بر افغان بیداران کنی — وله — گر فغان دل شبی از خواب بیداری کند
عاقبت یاد آیش آن جوری که کردی با سحاب — وله — سخت میترسم پری را دو گرفتاری کند
بر ندارم دست از دامان او همچو آب — عاشق — ای جفا جو یار و زمین گرفتاری کند
گر عاشق آزار بی جو خو و با عاشق مدارا نکند — رفیق — باشد که در دعا هم با عاشقان یاری کند
اول ببر دل از نگهی صبر تن دل آتش نشین — وله — سازد ز خویشتن بیخبر از من خبرداری کند
سازد بحث آن دلبر را ز بس از جور و جفا — وله — آموزش مهر و وفا عاشق نکند اگر کند
نخواهی دانست از جور ستم که جدا — ستمکاری که دست جور بی بیداد کی بیند
با گرفتاران نداری رحم و بر هم آسمان — صبور — در کمند عشق بی رحمی گرفتاری کند
جدا دگر کجاست گر یار — وله — داد من دلفکار گیرد
دلت بر میکند بر جفا باید لان خود — عاشق — ز زلف خویش چون خودی بر گردن خود بند

عمرت بنمانده در انتظار صبح | **عاشق** | چون شمع گریه در دل شبها نکرده

دل بکسی نداده و ز پا دل نرفته | **عاشق** | سیلی غم نخورده ز دست [illegible]

تو در کمند بلا فتاده و معذوری | **سعدی** | از آن بقوت بازوی خویش مغروری

سپند آتش عشق تو کس چه دانی | **مشتاق** | که چیست حال دلی [illegible] سوختگان

تا مرغ دلت در قفس سینه بنالد | **آذر** | حال دل مرغان گرفتار ندانی

قربان گرد جلوه که او تران شدن | **عاشق** | سنگین دلی گزاو نکند [illegible] ها

نرم نشود دل ترا در کف سیمین خودی | **وله** | آتش حرارت عشق موم کند خاره را

نگرد دنادان خون چون دل آن | **عذری** | نمیدانی که چون شد خون دل من

نشاء محبت دیده و اند فدیت زیده را | **[illegible]** | ای بیخبر از معشوق عاشق [illegible]

الحمد او ندیکی باز جفا کاریش ده | **مولوی** | دلبری عشوه گری [illegible]

تا بداند که شب با چه سان میگذرد | **وله** | درد [illegible] عشقش ده [illegible]

چند روزی ربی تجربه بیمارش کن | **وله** | با طبیبان جفا پیشه سر و کارش ده

روزی که دل از کف [illegible] | **عاشق** | جوری که با ما کرده در عهد خود یاد کن

بر بی رحمی تو بی رحم گرفتار | **رفیق** | کو رحمی بر گرفتاری ندارد

بیگانه چه خود بدلت کمال چاکند | **عاشق** | شاید ترا با اهل وفا آشنا کند

نوازا

تو نه دانی که کسی در تو چرا خیره بماند | **سعدی** | تا که همچو تو باشد که در او خیره بمانی

رو مصلحت خویش چون آسان نکرده [illegible] | | دل از کف چون روزی [illegible]

وله ایضا

چشمش [illegible] مژگان [illegible] نگر | **نظیری** | در سینه دارد آتشی [illegible] نگر

دامی که زلف [illegible] | **وله** | خواهم که مژگان [illegible] نگر

دل برد و در دل معشوق عاشق [illegible] | **وله** | بگرفته و راند [illegible] بازوی چالاکش نگر

دل از کف داده مژگان [illegible] ببین | **عاشق** | مسلمانی ز چشم کافرش بین

چو گل پیراهن از سودای دل چاک | **وله** | قبای دلربائی در برش بین

شکسته طره و برگشته مژگان | **وله** | هر [illegible] گردکان لشکرش بین

دلش مجروح چون [illegible] | **وله** | همان [illegible] بر خنجرش بین

کشتی [illegible] | **وله** | نگار عاشقی [illegible] بین

دل خلقی ز خوبی پای بستش | **وله** | دل اندر دست یار دیگرش بین

با عاشق [illegible] محبت | **وله** | زخم در دل [illegible] پرورش بین

انکه دل بر دار تو یار [illegible] | **میرزا باقر** | رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده

شده عاشق و معشوق ز تو راز مرا | **وفائی** | تو گرفتاری و او از تو گرفتار مرا

هر چه دارد ز نکوئی تو فزون داری از او **وفائی** القصه همه که او ز تو خواهد راست

همچو گل پیرهن از تنگ قباهی سازد **عاشق** تا که برده است دل از او بغل پیراهنم

نازم که غمزه است بکجا باز نرجوال حق چو دی **وله** عنبر سلطنت چه شد ختم آن سیاه کو

ای نازنین صنمی که از دست داده **وله** شادم که برده دلم در رهی گشاده

ای با شاه چشم تو کجا رفت گفت **وله** کامد ز کمند شیر نگاران قفا

دل کجا دادی که کف زرو اعداء عشق **وله** بیدلان خویش را گوش برار داده

از غم تنگ دلی چون شده دل تو **مجمر** اثر عشق نگه کن که چه با خاره کند

عشق چون خود شد کار او هم مشکل اکنون **سحاب** هم او در کار خود درمانده و هم من بکار خود

دل داده است دلبرش بهر شکسته کیست **عاشق** با لبش کل فرو شده و در نگار دست

در درون سینه چون من ناز ز آتش نهفت **مجمر** راز میبالد مگر در خانه بیمار کیست

رازهائی را که پنهان داشتم از جهان **وله** حیف کز بیطاقتی با هر کس اظهار است

حال دل گو با دل من گر که این بیمار را **وله** چاره آن بیمار میداند که از آزارش

گر ندارد آتشی در سینه پنهان پس چرا **وله** همچو مجمر بر زبان آه شرر بار رفت

می نماید چند روز شد که آزار رفت **جنتی** گرچه دل از کف چون خود دل آشنا

یاری از شاخ گلت رنگی و بوئی برسد **وله** با همه خوش میکنی خاطر که گلزار

عشق بازان

عشق بازان راز داران هند از من بهوش **وحشی** همچو من پا بغول یا فقد زنفد است

زان طلسم دوستی کامد ز نواش با غریب **وله** نسخه دارم اشارت کن اگر کار است

کدام سرو ز سنبل بهاده بند بپاب **منعم** که برده دل ز نوای دلبران تنها داد است

غمم گرد جبل در چو هالک اجل **وله** زره گذار که بر پا فلیده خار جفا است

نوازکی و گرفتن بگو عشق کسی جا **وله** یک نظر آن دلم که مرده رفته است

شمارکم ز نکوبان سنند نازکامنی **وله** نوازبرای یکی زار و صد هزار براست

رباعیات

آوز

آواز انشوخ را در اندیشه نگر
دلبا خسته یار جفا پیشه نگر
آن رخ که چو لاله بود چون خیری بین
وآن دل که چو سنگ بود چون شیشه نگر

سحاب

با هر کسی چو خودی نرد محبت چون باخت
چون من خود را انیس داغ عشق انداخت
اکنون شده نارک دلش از آتش عشق
آری نبود آبگینه چون سنگ گداخت

وله

در عشق کسی کار تو از کار شده است
مانند دل من دلت افگار شده است
هم روز تو چون زلف تو گر دیده سیاه
هم چشم تو چون چشم تو بیمار شده است

معشوق بمعشوق زلیبد

انکه دل بردی ز دل از من آزارش مکن — **وحشی** — انچه او در کار من کرده است در کارش مکن

تهر بار خویش بود او در ره یار خویشتن — **وله** — رو تو بحسنش میر بار قدر و مقدارش مکن

انتقام از من کشد میسند بر من این ستم — **وله** — زجهت نظاره اش و منع دیدارش مکن

انکه صیاد مرا کرده نگاهش تخجیر — با خبر باش که صیدش نشود سهل مگیر

تو اگر باغ گل او چمن یاسمن است — در گلستان جهان هر دو ندارند نظیر

شکر که مستانه بیزم تو قدم بگذارد — سجده شکر کن و در قدمش زود بمیر

زنگاهی که تصور ار کند خشمش بنویس — بنیازی که اسیر از کند در وی شکر

تو نیاز است ندارد دل او وقت نیاز — سبع دیر نکوز ده است بر او [illegible]

در نجابت رقیب و اظهار رشک

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — **حافظ** — رقیب نیز چنین محرم نخواهد ماند

مکن نیاز اندکی بر عهد آن پیمان شکن — من نیز بودم همچو تو تو نیز خواهی کس خوری من

باز رقیب گردو گو با — از بازی آسمان فراموش مکن

اعتبار غیر اینبود و زان کو اعتبار — **سحاب** — تا انچه روزی دارد او من روزگاری داشتم

گلگین نشنوم زوفای یار رقیب — **وحشی** — از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست

بیوطلم

ز انجمنم با غیر اگر خود کنی — **زاهدی** — که با ما چه کردی که با او کنی

ز محرم بودن زرشک طاف اندکی نکاهی — مرا پیش از تو بود این محرمی پیش از تو هم

نه بکس وصال تو زنیاضم نخواهد ماند — **مشتاق** — نه من بماند و با غیر راهم نخواهد ماند

من نیز فکر عاقبت خویش میکنم — **عاشق** — از خواری رقیب که شادمان شدم

اظهار قرب اگر زغرض بود غیر را — **وحشی** — از من ره حریم تو پرسید تا چه داد

تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو — **تکلم** — هر روز بر سر من بجار میکند

از دشمنی رقیب نشود همنشین مرا — **شرف** — آهی کشد ز یاد تو ساز دغمین مرا

گوید رقیب کاتمه یاد تو کرده هر روز — **مقبول** — مقصود تش انکه دانم در بزم یار بوده است

حضور یار نمیخواهد گذار نکم کشد [illegible] — **حضوری** — ز من بهر چه راه خانه اغیار می پرسد

نه از یاری بپرسد یا حالم بهر آن آید — **شرف** — که گوید ز التفات غیر و از غیرت کشد آزارم

مدارم شکوه از وی زنیم آذر که چرا از یاد بش — **آذر** — طفیل دیگران بنکرد که بیادم چو بنگرد

در کنار نامه اغیار یادم کرده — تا بدانم بعد از این قدر وفا ش کجاست

یاد آوری ناامیدی من — **آذر** — چون غیر دید ز من یاد است

چون دیگرت با غیر صلحم چه میکنم — **ول** — صلحی که هست باعث رنجیدن دگر

هش اعتبارم ز مجلس راند خواری راه این — **وصال** — غیر بارم می برد لیلی اعتبار راه این

نالم کی از جفای تو دایم از آنکه نیست — مشتاق — بهر منت وفا و برای رقیب نیست
رنگم کشد که منتوم جمع از رقیب — آذر — درد دلی که نیست بتو پیغام میکنم
رازی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود — هاتف — غیر از من و خدا و تو غیر از که شنید
مضطرب زانم که گوید از زبان او رقیب — حضوری — آنچنان حرفی که یار از صحبت پنهان دید
تو خود آن نیستی که با همچو من روزی — محتشم — خالی از رشک اغیار روزی بگذری تو بی یارم
مرا ازین مست آن بی غیرتان باید ملامت — ولد — که چون بینم ترا با دیگران نادیده انگارم
بوده است دوش با من اگر یار با رقیب — هاتف — با من بمرگ میرسیم امروز یار با رقیب
یار و رقیب را بهم این الفت از چه شد — غضنفر — شرم رقیب بر طرف شد از خوی یار
روز وصال مدعی ز آتش رنج نمیزند — صیرفی — سر سپاره راچه شد کرد تن روز کار تو
در کوی تو ای رقیب همین در دلش مرا — سحاب — گر چون تو با کسی نکند فرق کس مرا
می روم از کوی او کز هجر جان بگذرم — عاشق — مردم آسمان و دود برار رقیب
مرا ز کوی تو آواره کرد غیرت عشق — ولد — زمانه درد دل اغیار ز رشک سحر نگذاشت
رقیب یافته در کوی یار بار امشب — سحاب — چگونه رخت نبندم ز کوی یار امشب
میل راندن در سر کویش ز رشک مدعی — ولد — نیست اما قوت رفتار می باید مرا
بروی غیر چو بگذارم که در بندم — ولد — ز آستان تو آن به که رخت بر بندم

سحاب

سحاب از کوی او گیرم ز رشک مدعی خشم — سحاب — از او بیلحظه با کسی صبوری باید
فریب رقیب نا بکسی عهد یار کو — عاشق — خصمی آسمان چه شد یاری روزگار کو
باز رشک غیر بین که وفایم ز کوی او — آذر — رفتن نمیگذارد و ماندن نمی توان
بر بزم وصلم از رشک غیر میکوبم — رفیق — که در هجر و غم انتظار بهتر ازین
رفتم از کوی تو گریان لیک رشکم میکشد — آذر — کز سر رشکم غیر خواهد یافت راه کوی تو
نتوان گر جدائی ز تو اما چه علاج — رفیق — که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد
بعمری گر نکنجی با من آن ماه در سالی گوید — حالتی — نشیند با رقیبان عذر ها از بهر آن گوید
رقیبان در نهانش بوده اند از دور می غافلم — میلی — تغافلها را امروز از کجا بوده است دانستم
فغان از آنکه برم تا نشنوم طعنه غیر — نثاری — بیاد تو آید و بی اختیار برخیزد
خوش است گوید سخنی آید نهانی از لبی — میلی — تا بد بیند که نباشد نگرانی از پی
رود از بزم تو بر خیزم چو یار من تو بی — ولد — ترسم آید غیر و آنجا نشیند یار من تو بی
بعمری گر نگاهی جانب من بکند — حبیب الله — صد نگه بهر تسلی جانب من بکند
چنان گوید جواب آنکه کرد غیر از آن اگر — شرف — بمجلس گر من سید ال او حرفی نهان گویم
در این چه روز و سالی نباشد مناسب — میلی — که با کسی بهر نامناسب مصاحب
با رقیبان دوش داد میگساری داده — عاشق — می بیاران داده و تن بیاری داده

نو عزم سیر صحرا اینک با این و آن من — نوا — زر و به باغی گر گمان ور نرفت خواهم بسیم
با هر خس و خاری همنشین انجل زعنا — گر باد صبا دوش شنیدم خبری چند
طفل و غافل از بد و نیک جهان هنوز — رو و دست اختلاط تو با این و آن هنوز
گو بند که با غیری و بی کو چه یقین باشد — میدانم و میگویم شاید بچنین باشد
معلوم خواهد شدن آخر وفای غیر — شیخ علی — گو را نکرده بجفا امتحان هنوز
رفت با تو نشست و گرفت جام از نوش — اگر از او نکشد چرخ انتقام افسوس
جام از کف مدعی گرفتی — نالف — خون دل عاشقان حرامت
باده گر در جام ریزی بر گرد جام رقیب — وحشی — مخور و با او کسی حیف از تو حیف از ایرانت
باده با مدعیان میکشی و میزنی — نالف — خون من در قدح خون دل آشنا می خند
بس الفت با مدعی با او می روشن مزن — حمید — بر خرمنم آتش زدی بر آتشم دامن مزن
بلبل گفت چمن میدهی نشسته میخواران — عاشق — نشسته های سیه احوال غم خواران
منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب — مومنا — چون از خودی تو پی خبر و از خدا رقیب
با دل غیر گرمی و رنگم خون گردد — نالف — خون من گر همه ریزد قدح نوش باد
ترک هم صحبتی اهل هوس کرد کند — ظهوری — من ندانم چه بگویم که زرا درد کند
به مید رد دل نشینی که فتنه برانگیزی از تو — صباحی — نه قدر حسن میدانی نه ذوق عشق دارد تو

تو بن

نکوبت که من نیک ماتن دیده با غیر — حیدر — همین بس است که تنگ از به شبانگهی
تو شاد و لوحی ز اغیار در کمین که ترا — کنند رام مکر روزگار نگذارد
شنیدم شب به بزم غیر ماندی از غیرت — نخواهم زنده شد گر مرم که فردا ...
ماندم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی — نظیری — مرده است از دو رنجانیده کویم یار بخت
تو هم را تویی غیر و من ز غیرت — فکری — بخون دیده ما را تو نشسته
غیر را همدم مرا گوته زبان هم میکند — علی نقی — در در اره داده منع با غیبان هم میکند
خبر ز صحبت گرم رقیب یافته ام — شرف — ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده ام
لطف تو دانسته ام با غیر از محرم رنج — وله — تو نگفت این من خود از جای دگر دانسته ام
تو پاک دامنی اما ز رشک زود گفت — ظهوری — که سرو دادی بهمت دهی گمان مرا
اگر دروغ اگر راست حرفها دارم — وله — ز غیر رفو و بر پا بر زبان مرا
خاتمی را که جز انگشت سلیمان نسزد — مشتاق — کی توان دید خدایا بکف اهرمنان
تا چند توان دید نظربازی اغیار — عاشق — گرم ار نشستی وصل تو بر انگیزی را
آن غنچه خندان تو برم پاکی دامان — وله — از صحبت هر خار چرا عار نداری
مردم ز بد گمانی دل گرم ای پری — آذر — هم پاکدامنی تو و هم یار با رقیب
یارب ببر از کوی کسی اهرمنی را — عاشق — نگذار به غارت گل گلشن چمنی را

حیف است چنین خلعت زیبای جلا | عاشق | بر قامت آنکس که نیرزد کفنی را

ترا به پهلوی مدعی بخواب برد | تالف | از شبهای بیداری من دریغ

هم آشناست با تو و هم محرم ای دریغ | ورد | حیف است یا که تو بود آشنای غیب

همان به که آشنا محروم ماند | نشاط | که محرم شد به دو بیگانه چند

الحق اگر همیشه بدین خوبی | سعدی | حیف باشد بدست پای بصری

بسرا که دام صحبت که تو از و بگردی | | گذشت با تو بگیدم که از وصل او بگردی

دل خسته به بوی بکمند صید نبات | | که حسد بر او نبردی و طمع در او نکردی

شدی یار غیر و بردی ز من | تالف | ز تو حیف و از یاری من دریغ

افسانهٔ غیر را مکن گوش | صابر | کافسانه شود به ننگ نامت

ز غیر دیدی بود و گر از عشق شنیدی | عاشق | نیافتی که محبت چه و دعا چه دانم

تو بجائی نشستی که رقیب نشست | زلال | چو دل من که تو جا کردی در او بیرون باشد

چنان آید نشستی که دانست یار غیر | نهیب | که یکسره درد دلم پای او نباید

بودی یکجا ماند زیجاری رقیب | احباب | سازد مکر و حیله دیگر جدای ما

قاصدی مژدهٔ بهاری اخبار آورد | مسیح | جان جدا ایش که رساند خبری بهتر از این

شکر خدا که مرد نباکامی و نه بد | تالف | مرگ مرا که می طلبد از خدا رقیب

ما رفع اغیار از خدا خواهیم و ایشان مرگ ما | سحاب | تا طالعت کدام کراد و فلک حاصل کند

خبر او زکسی جستم و کشتم و به دم | همائی | رو خبت از رشک و دلم کاش نمی پرسیدم

ملیندم در طلب یار و ولی پرسیدم | آهی | خبر او زکسی تا که نگوید دیدم

پیش من در طلب یار بحسرت بردن | وحید | به از آن است که پرسم ز کسی یار کجاست

زکس احوال دهر گز نپرسم | سنجر | که ترسم یار قربش دیده باشد

تمام عمر از آن نا آشنا گر یاد جو مانم | | از آن بهتر که از بیگانه پرسم نشانش را

نمی خواهم کسی جز من بیاری سخن گوید | حسن قمی | اگر چه قاصد من باشد پیغام من گوید

همزبان با تو زیادی غم من بگوید | غنی | من در این غم که چرا با تو سخن میگوید

تا آنکه حرص نیست بجا زمن بگویش | سحاب | خواهم که ره بجا شد در کوی او صبا را

نمیخواهم کسی از جانب او پیک ما باشد | | اگر قاصد صبا پیغام پیغام او باشد

نامت زننگ کسی حرف جان بی می برم | غیاثی | آیا سراغ از که کنم منزل ترا

نمیخواهم کسان پای مهر از غیر بخن برسد | شرف | که از غیرت دهم جان گرچه از بهای من بسد

سراغ یار بگیرم بهر کسی بیهم اما | وحید | نگاه آهسته میگویم که یار سپ خبر باشد

کند رشکم که دایم از غم کشت | | کشد چون خسته از بشنه آهی

ملک رخود در تو غیرت می برم | | چون توانم دیدنت با دیگری

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها — عدن — کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

ای دیده رحمی گر ز رشک تو نخفتم — این بخشش نظاره دلم ز من بکش

بکند اگر ز رشکم آید بر رخ چشم خونفشانم — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روی

من بیکس صبا در بر ده کوی بکاوش رشک تعاقبش — آذر — گر از غیرت بمیرم نشنوم از غیر نام او

غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد — نگذارم که درآیی بخیال دگران

خسته بودم از غم اکنون خسته تر گشتم ز رشک — آذر — چون بنی از اغیار حال خسته پرسید مرا

غیرتم بین که هزار عنده حاجات هنوز — عرفی — از لبم نام تو در گوش دعا نشنیده است

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند — سلیم — ناصح غمی برم که دلم گرش میکند

ما آنگه ببر سید ازان ماه مردم — نیلی — کاباز که پرسید ره خانه ما را

نفس بازپس کوی تو دیدم مردم — فصیح — که مگر غیر من آنجا دگری می آید

خود از محبت جانان گلو چند دارم — نظری — ز رشک غیر کنون بر کنده شد کار مرا

تا تو رشکم کشد و بسته جدائی خلقم — حومی — میکشم این همه از دیدن و نادیدن تو

تا دیدن تو مشکل و از رشک عاشقی — آذر — همراه غیر دیدنت این مشکل دگر

یکروز با تو بودن و با غیر دیدنت — محتشم — با صد هزار سال جدائی برابر است

گر دو مشکل بسرکوی کسی رشک رقیب — ناظف — کار ما را که نباکی نفتد کار کسی

رشک رقیب می کشدم آه چون کنم — عاشق — در دل پست آنکه در غم غمخور من بود

روزم سیاه تر شدم از رشک غیر من — آذر — الغصه راهم صبر از این مجلس باو رسد

دارم شب وصال تو حسرت روز هجر — ولد — چو در رشک است وصل تو را حاصل دگر

با غیر یک مجلسم از بهر چه خوانی — ولد — انگار که تشنه بر آتشم و در شعم

نگشت چه سر تو مرا و شب فرقت تو — ولد — کشد بزم تو از رشک غیر حسرت دوشینم

ز بزم غیر چو رشکم برد برون بنشینم — در آن غمی نه ماندی تا سحر با آمدی بیرون

ز آتش رشکم کنی تا سراغ بزم غیر — ناظف — شمع بزم غیر و میخوانی و آن محفل مرا

در شب وصلم که هم دم یار قسمت کرده نزد — خار در پیراهن و گل در گریبان دارم

در وصالم آرزوی هجر تو دارد رشک غیر — در گلشن بودم حسرت زندان داشتم

ساقی مجلس رقیب و خون دل جام ها — عاشق — بعد از این از وصل او ما محرم باد کام ها

کشتم بر جان من از رشک اغیار هنوز — ولد — جا اگر در محفلم از روی یاری داده

گر بمجلس خواندم ز بهر طرف اغیار را — حالی — پهلوی خود جا نشاند تا با تنهایی من

با همدمی که شاید غیر هم برخیزد از مجلس — حضوری — لب از غیر کرده در بزم نشستم تو در خیزم

ز رشک غیر ز بزم بخود بهانه زند — شرف — ز بزم او او جان بهتر که امشب رود در بزم

دوش در بزم تو دیدم غیر را و زنده ام — آذر — الغصه راهم صبر از من مجلس باو رسد

[illegible]

غمی کز رشک غیرم بود در دل از وصل او — **هلالی** — شب هجران نمی‌بردش ز یادم چه میکردی

با غیر رسیده‌ای و حسرت حکم تو خفت — **میلی** — صد بار زنم تا آمدت بشنیدم تو خفت

پس از عمری که بهر پرسش من یار می‌آید — **ذوقی** — غم دل تا بگویم همره اغیار می‌آید

گره بنداد و در بر او مدعی مرا — نگرفته کس ز من سر راهی که دانشم

غیر افتد بگمان کز پی دلجویی اوست — **هاتف** — چون بجورم کشد و نام تغافل ببرد

تا نگوید از برای خاطر اغیار کشتم — **وله** — وقت کشتن گوید از بهر گناهم میکشند

نبودش خاطر از قتلم رضا — **سحاب** — بحرف غیر بگذشت از گناهم

خون خود بخشیدمت کز رشک غیرت کشتم — **آذر** — غیر چون کرد التماس من بخشیدی

زناخن کشتگان چون من ... — **معصومی** — که نگذارد ترا با من کسی ...

بگردان کیفرم از وی ... خلق را — که از سم دست غیری آشنا گرداند ما را

رباعیات

غیر از تو لب ما عشق آرایش است — **سحاب** — ور آتش رشک جان من کاهش است

او با تو بجائی که دلش خواهش است — من بی تو بجائی که دلت خواهش است

ای در چمن حسن رخت خرمن گل — **وله** — خاکی در رخت جو بنیر دامن گل

انوری

افسوس که بر دامن پاک تو رقیب — او گشته است چو غبار بر دامن گل

ای ساخته کشته ز تو کار دگران — **انوری** — من با غم تو و تو با یار دگران

من کرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو و تو در کنار دگران

در ضعف پیری و ناتوانی

اگر خواجه هراتش از دور امروز — **صباحی** — زین جوم که بر شد علامت

بگذشت یار از من که آمد بی‌ وفا بندگی — **عاشق** — تنگ وقت بندگی با نیستان سواد کن

شوق خدمت زهد افزون و مرا افزون حسرتم — اول جور تو و عمر بپایان زود

زهم جسم و جان و خیال جدائی — **عاشق** — مرا بخت اول آشنائی

جوانی بگذرد و یارب بکام دل جوانان را — **ثالث** — که سازد کامران از خویش پیر ناتوانان را

بیفکندم کوشش ای رعنا جوان در این — **ولد** — که از نخل کهن بری چه خیزد ز جوانی را

جوانی جان من بنده غلام برخود بشنو — **محتشم** — بکن کاری که از دست ... جوان

پیران سخن به تجربه گفتند و گفتمت — **حافظ** — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

پیر بودم ز جفای فلک دو زمان — **سعدی** — باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

همیشه او ز جوانی برد بکار نیاید — **صباحی** — یکی بجانب پیران میان بروز جوانی

بسیار خورده ام غم این دوست جوان — کلیم — اکنون تو شستم بگور غم من یاران
عاشق شد آنکه شان نه ز گناه نشد — عاشق — آنقدر رحمت که در خدمت تو بر شد است
شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن — سالک — بجا که رحم نکردیم بر جوانی خویش
با تیندی جوانی صرف عشقت کردم او خود — هاتف — به پیری نا امید از کوی تو ای رشک جوانان رفتنم
پیرانه سر دل از لب آن نوجوانم میرود — رضی — دل رفت و از دنبال او دانم که جانم میرود
عشق پیرانه سر از من عجب می آید — سعدی — چون جوانی نه که از دست برد دل بر
گفته بودم چو شوم پیر جوانی نکنم — کلیم — هم به پیرانه سرم عشق تو در کار آورد
خوش آن زمان که با تیندی و سبکسر پیما — نیکی — بپا بیفتم و سازم بهانه پیریها
ز ضعف شیخ مشکل شد ره میخانه پیمودن — خادم — در این پیری بکوی میفروشان خانه بایستی
بکوش رفتنم و از ضعف نتوانم که آن بینم — سحاب — توانائی نگار آید مرا و ناتوانی هم
نگارم برده پیری از توانائی بر مغان این پس — عاشق — شراب کهنه میخواهم که عذر نگار پیرم
سیاه بیش رکهوان و و بدن خود ... — صبیح — که من پیر پیرم از زر و نیکم توانائی ببینم
توانائی کند خوش پیران بسکه من — سحاب — دگر ز صحبت پیر و جوان کناره گیرد
غمینم کنند خلق گر پیری و عاشقی — صباحی — خود روی او و دل ز کف پیر و جوان گرفت
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — حافظ — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

می دار

من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران — هاتف — که گذشت در غم عشق تو همه روزگار جوانیم
پیرم و عشق جوانی دارم — — بمن این شوخ طمع از زانی — شکایت از دل

شکایت از دل

در دشمنی بست این دل — عاشق — دل نیست که دشمن است این دل
میسوزم و هیچش آگهی نیست — وله — کوئی نه دل است این دل
ما را ز درد و دوستی گشت — آذر — شد دشمن جان ما دل ما
دل چنین کرده کار ما مشکل — سحاب — که خود آسان مباد مشکل آن
من نخواهم برد جان از دست دل — اوحدی — ای مسلمانان فغان از دست دل
هر کجا رفتم غمش از دل نرفت — — تنگ شد بر من جهان از دست دل
این مرغ دل که در قفس سینه منست — ابوالفرج — آخر مرا بکنج غم صیاد می برد
هرگز دل کس چنین نبوده است — وله — در عشق کسی دگر دل من
ای دل بیچاره آخر شرم دار — وله — چند شادی کردن و غم خوردنت
بی جمشیت روز روشن تیره کرد — — هم نشد بد عهدی او روشنت
بلب رسید ز جفای تو جان و چرا نه — رفیق — نگار دل که بسوی تو مایلست بسوز
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا — مشتاق — کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
عقده مشکل من نیست بغیر از دل من — — ناوکم خون نشود حل نشود مشکل من



بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — حافظ — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

چه گویمت در غلامی دل جهان به — سحاب — کاین دیوانه در زنجیر بهتر

ای دل نگفتمت که مکن با بتان قرار — عاشق — اکنون در دل کشیده‌ای اضطراب کن

گفتم ای دل برو اندر سر خوبان شب — نوا — رفتی و سود ازین هر حلقه‌ای پیچ و تاب

گفتمت دم مزن از عشق الا لستی بی — این زمان خاطر خرم نه تو داری و نه من

ای دل از هجر تو بی تابی و من بی طاقت — چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من

اندکی صبر بکار است غم هجرانرا — مجمر — بکجا میبری ای دل من سرگردانرا

سر زلفش نگاهم و درون فکنم این دلرا — طاقتم نیست که دیگر شنوم زاری دل

منم و دلی که هردم بکسی سپارم او را — چکنم نمی توانم که نگاه دارم او را

منم و دل خرابی بتو می سپارم او را — بکجا رود خواهد آمد که نگاه دارم او را

منم و دلی که دایم بهوا دست دادم او را — اگر از تو نگاه داری بتو می سپارم او را

زان جفا بین که منع نقش جفا سؤال کرد — چه توان کرد که منع دل ما نتوان کرد

مائیم و دل خراب و آن نیز — نشاط — بگرو زناب خسته بار ما نیست

کاش این دل گمگشته آغاز نبودی — اخگر — تا بر سر کوی تو شدی راهبر ما

با هر که وفا کرد دل من دشمن جان شد — عاشق — ما را چه زیان ها ز وفا داری دل است

هنوز

هنوز ز آزار جورت نیست باکی دل اندوه‌گین زار او — سحاب — نه باری فزون زربانه جیب ازبارش

دل که رنجید از تو دست از دامنش برداشتم — عاشق — تا به بینم دامن از دست تو چون خواهد کشید

دل خود در کوی شد رسوای عشق دلبران عاشق — ولی — بپرس از وی که صد بارش نصیحت کرده‌ام یا نه

روزی دو نگهدارش از دل برآید — مجمر — نکجنید غم زانست کسی نتواند

پرسی ز دل گشته‌ام چند که عمر است — ولی — افتاده میان من و دل جنگ بسیار

در آن کو شد دل از دو شنیم که هر سو — ولی — دلی بردست و دستی بر دلی بود

ز روی لطف دستی بر دلم نه — طبیب — ببین کز دست تو چون می‌طپد دل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

دوستی گو که کنم فکر پرستاری دل — عاشق — آخر عمر من و اول بیماری دل

خود گشته گرفتار غم عشق دگر نه — نوا — من و بی آزار دل راز نمودم

از بیدل چه پرسی حو زبیداد تو رفت — مجمر — بگذار راز درد این شبو غوغایی

حکایتی که زیاری نهان بمن گفتی — عاشق — مگو بدل که در این راز نیست محرم ما

بیش دل هرگز نگویم راز پنهان ترا — سحاب — کاشکی نشنیدن غفلت تو شمع بیگانه است

بود درمان کنند درد دلم را — مجمر — بهر کس میرسم گویم ز حالش

بغیر ترک محبت که هیچ کار نکردم — عاشق — بیچاره دل مسکین دگر چه کار نکردم

داد من از این دل که مرا کشته کنند **عاشق** یا در غضب هجران تو باز و رقابت

خون دلم همی رود بر سر دیده دمبدم **کل** عاقبتش همین بود دل که بی نظر رود

رباعیات

خون جگرم خورد و خجل باد دلم **اوزن** آن سینه سرد با بی بجل باد دلم

در دست غم اسیری از دست زلفت چون تا نکم منم اسیر دل باد دلم

اگر دو لبش یا بی بجای دل من **حسینی** از غم تو شد زجای پای دل من

یکروز بخسته رفتای دل من هست دارین بتر برای دل من

گفتم یار است پای من در گل از او **آواز** گفتم عجب است کار من مشکل از او

نی نی که از یار دارم نه زبخت دل دشمن من بود و من غافل از او

این دل که اسیر زلف جانان منست **نوا** بگرفته بهر دو دست دامان منست

هر دم کشدم بکوی خون ریزد گر

این هم دل من که دشمن جان منست

در بیان خط نوخیز

خواهد آورد خط و ترک جفا خواهد کرد **مشتاق** گر کند عمر وفا یار وفا خواهد کرد

گر نبی عنبر را بر من در نغ از رو کار خط **آواز** کرنا سازی عنبر و سازگار بهار من بنی

خط او سبز شد اکنون لب کوثر دم **سحاب** اعتبار است که هر روز فزون خواهد شد

دل بوی لب او نمی بود همدم من **اوهم** سر زد خط سبز تو و شد خضر راه او

تا خط از خس زده با من مجلس **علی نقی** چندان بکو دافتاده که بر وای من است

شاید که دم آن خط و اثی تر خم **عاشق** چون خبت کیاهی که در او دعای من است

عاشقان کهنه و نو را زهم خواهی ساخت **رد** صبر کن تا بشره نوخبرت از گل بر زند

خطش دمید و آمدی ای عکس دل **سحاب** وفتی بماندی که بیائی بکار دل

وفا نکرده و خطش دمیده **مجبر** چو از من نباشد انفعالش

خطش از عارض دمیده و از نهان بر خوان نشیم **عاشق** تیغ میداد از نهان اکنون چو خواهد کشید

تا چند لب لرزد و زین غم که خطش سر زد **آذر** این سنبل تر انداز آذر مجلس تنها

دیدی که چگونه گشت زابل **مجبر** حسن تو و عشق من بیکبار

دمید سنبلت از برگ لاله و شادم **عاشق** که وقت مرحمت بیماری وفای من است

دمید خط زرخ دلنشینه و جان آسود **رد** ز رنگ عنبر که عمری بلای جان افتاد

زایل هوس نکرد مرا فرق تا رخط **رد** زایل نگشت دلبر من دلنشینیش

ز خط شد آخر حسن تو برافراز اول باغ این	**مشتاق**	که باشد از بهار حسن کیفیت خزان را
بهو خط گل رخی دل الشیم آه از خزان غمی	**رفیق**	که ویرانی عهد گل آشیان شد
خطش اگر دمیده چه حاصل که از غرور	**سحاب**	با عاشقان بکجاست همان سرگرانیش
همچو گل سبزه دمید از برگ گلش خاری چند	**وله**	لیک خاری که بود غیرت گلزاری چند
ز خط حسنش نشد زایل که دل	**وله**	در این اندیشه باطل نباشد
رخسار تو که تازه به صد بار رسا نگشت		ز دود یک شب که رو به پوشی آورد
خط سبزت که آب خورده است		ایمنی در نهایت خوبیست
ز سبزه خط او روز من شام گشتند	**نظیر**	زمانه از من و او آخر انتقام کشید
فزود رونق بستان عارضت کامسال	**محمد امین**	بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
زمانه سبزی آگاه میشوی روزی	**خضری**	که ز انتظار جواب سلام خون گشتی
ز من تا چند بگریزی بترس آخر از آن روزی	**ملک**	که چون جدا شوی از دو ز ناز بگریزم
عذر حسن تو از خط مگر علاج کند	**نشاط**	که در زمانه من فاحشت کتابی نیست
خط او سبز دم بر شوند در بی یارم	**وله**	آنکه زین پیش مهیا پس افکنده گشت
حسرتی بر غلش امروز جوان صد افکن		که رسد صیدی و تیر لش بیابنده ز ترکش
خط برآورد دی عاشق کشتن آخر کرده عشق	**هاتف**	غرقه در دریا نزار آلوده در ساحل مرا

بهار کور

بهر یک بوسه که گیرم ز لبش تا کی چند	**عاشق**	چشم بر راه خط غالیه فامش دارم
شد غنچه لب و گل رو نهان ز خط	**سحاب**	ز آن غنچه صد دریغ و از آن گل هزار حیف
مهر گیاه خطش دمیده گرد لب او	**نوا**	با این سکین هنوز بر سر کین است
تا که گل چهره اند ساده رخان	**مجرم**	عاشقان پیش [illegible] شان خوار ند
خطشان چون دمیده لیس اگر	**وله**	سر خود پیش عاشقان خوار ند
مگر فوت بکو کشت این خط	**کامل**	که این بر کار زر لب سطر کشیدی
ز زلف لب تو آن ترک تازی	**وله**	که هندوی دگر را بر کشیدی
روی ز سبزه خط با تمکنت در صلح	**مشتاق**	گمان آشتی زین کو [illegible] جنگ را
زنگی که گرفت آینه عارضت امسال	**محمود خان زنجنه**	ارزد ده [illegible] یار لب این

رباعیات

عمعق

آن سبزه که از عارض تو خواسته شد
تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

کامل

وقت است که روی تو بهاری گردد
و ز خط رخ تو چو سبزه زاری گردد
از موی خط تو جمعم حالی نیست
ز آن می ترسم که مو ز ماری گردد

[illegible]

در گرفتاری خود و گریه

نگرانی دو که در گلشنی ای مرغ چمن · حافظ · یاد اسیران قفس برده ز گلزار بیار

اگر از رنج اسیری آگهی ای مرغ چمن · صهبا · سخن دامی و حرف قفسی نشنوی

غافلی تا بچه دلم میکشد از سیر بهار · مشتاق · سخن مرغ اسیر و قفسی نشنوی

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی · سعدی · طپیدن دل مرغان رشته در پا را

فصل گل شد چه بر غمی گذرد آه که او · عاشق · بال و پر و بال بکنج قفسی افتاده است

ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو · حال دل مرغان گرفتار چه دانی

بگلشن می شنیدند از قفس گاهی · نصیب · هم آوازان ما در یاد ما را

اگر تو در خاطر ان چمن را چه آگهی · راهب · از ناله که مرغ گرفتار میکند

آتشم زد ناله ای مرغ دل افتاده تو · مینا · بال و پر و بالی بگیر باد گلستان که وا باز

بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که رفتند · عاشق · بهوس ز هم گشایم پر و بال نا توانرا

از حسرت ما در گوشه دام · وله · اگر نکشند مرغان آزاد

عندلیب گلشنم در کنج قفس بد · وله · رشک برند بر من در گلزار ما

از دلم حسرت پرواز گلستان نرود · زین چه از گل قفسم را چمنی ساخته اند

تا بکی ای بیوفا صیاد باشد تا بکی · نصیب · نغمه مرغان بگلشن ناله ما در قفس

بخت

بخت بیچاره ما دام از تنگی جا در قفس · مشتاق · مرغ هم افتاده از دامان صحرا در قفس

تو گرفتارم بد گشتی نگردم خو هنوز · آذر · آه اگر غافل نشد چشمم ز صحرا در قفس

از جفا تنگ از جگر دمی صیاد من · عاشق · میتوانم ساختن با تنگی جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود · نظری · لب ار روت رفت ماندیم تنها در قفس

بر من ای صیاد اگر امروز چون دی بگذرد · هاتف · چو پری از من نخواهد ماند فردا در قفس

تا با وز که باشد گوش صیاد آشنا · آذر · بلبل اندر آشیان می نالد و ما در قفس

عندلیبان شد هر کز نشامی نغمه سنج · مشتاق · گاه گاهی ناله ای سر کرد و اما در قفس

خون کنم صیاد را دل گر کنم جا در قفس · صباحی · ار نمی آید بکار ما ز ناله ما در قفس

تنگ شد از تو گرفتاران بجا جا در قفس · عذری · یاد ایامی که می بودیم تنها در قفس

خوان کنی از نغمه ام تا کی ال ای مرغ چمن · آذر · میتوانم کرد تنهم ناله اما در قفس

بند بر پا داد صیاد دم رهایی جا در قفس · نصیب · کی گذارد یا دو مرغ بند بر پا در قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ · هاتف · بال ما در دام خواهد ریخت یا در قفس

بلکه یاد آشنا گشتیم اینجا · عاشق · قفس بارا مبارک منزلی بود

دلم دانسته در دام تو افتاد · مشتاق · تو پنداری که صید غافلی بود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر · نظری · خورد و اندوه زمانی که گرفتار نبود

کمان بام توام بود هر کجا که نشستم — نشاط — سراغ دام توام بود هر طرف که پریدم
با دام الفت چندان گرفتم — مهاجر — که خاطرم رفت ز ذوق گلستان
بکنج دام او جایی که هرگز — سحاب — نمی آید بیاد دم آشیانت
مرغان حرم را ز آشیان نهاد — بالف — در آرزوی گوشه کنج دامت
نالد اگر مرغ اسیر از غم فغانش را — عذری — که نمی‌خواند بدام از آشیان هم آشیانش را
نگر ازه فراغ کنج قفس گهی — سحاب — نالم بحال طایر آزاد در قفس
مرغان باغ ره بنقابم نمی برند — عاشق — کنج قفس کجاست که دیگر غریبم
رو ناصحبت صیاد گم کنم — صباحی — هر کنج قفس از آشیان آید خوش
گر هم ز آشیان پرواز از شوق [illegible] — مشتاق — ز پنداری فریب دانه ام [illegible]
مرغان بذوق گلشن من در هوای دام — عاشق — هر کس ز آشیان بامیدی پریده بود
من در قفس ز شوق اسیری ز آشیان — عزت — صیاد را گمان که گلستانم آرزوست
شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست — صهبا — جایی که توان رو دست ز بیداد آنجا
منت در کنج قفس حسرت گلزار مرا — نشاط — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
حسرت نکند تا همه مرغان چمن را — نوری — او گشته از گوشه نا شنفسی چند
ذوقی مباد یش از غم صیاد در قفس — سحاب — مرغی که در آشیانه کند یاد در قفس

در باغ

در باغ ز گلچین بکشیدیم جفایی — سحاب — تا کنون بقفس شکوه ز صیاد توان کرد
قفس را نشد در جایی نهادی — که دیگر نشنوی فریاد ما را
گوش صیاد ستم پیشه بجائز ما — عاشق — آشنا نیست بفریاد غریبانه ما
کی بوم قفس را در هم شکستم — وله — نتوان شکستن بهمان صیاد
جز دام تو جای دیگرم نیست — مجید — صاحب شکستن پرم نیست
یکبار کی ز خاطر صیاد رفته ام — عاشق — سر زیر پر کشم که دلم از قفس گرفت
از ستم خاطر صیاد پشیمان نشود — وله — تا بکنج قفسی مرغ گرفتاری هست
در قفس چون گرد صیاد ز تغافل ما را — کاش یا آزاد سازد یا کند بسمل مرا
شاید بکمند تو گر نشنم بکش — عاشق — راز را دم مگو که نگنجد بغیر تم
آخر بعهد امید فتادم بدام تو — نوا — باری اگر شکستی آزادم مکن
ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون — مجید — کز حسرت تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد — ظلمی دگر است اینکه شکستی قفس ما
من این طالع کو در مرغ دل خود کامی بینم — عاشق — ز دام آزاد خواهد گشت تا بسمل نخواهد شد
اندیشه ز بیم رها ی اگر نبود — سحاب — هرگز نداشتم دل ناشاد در قفس
نداشت ذوق پرافشانی از چمن رخت — عاشق — دگر نه مرغ قفس ز آشیان یاد

این بکس آشیان که بهانگ نشستم سر نیم — **نوا** — گرد و عالم هر گز بدم گوشه بام مرا

افسوس که نا بوی گلی بود بگلشن — **سحاب** — صیاد و نیاورد بگلشن قفس ما

ز جور بخاری و جفای گل اندر باغ — **نوا** — ز آسایشی که بود بکنج قفس مرا

یاد قفس بخیر که در کنج آشیان — هرگز نشد بکام سری زیر پر کنم

برافشانم بگلشن گرچه ایامی برم حسرت — بدان کنج قفس کز تنگیش بالم فکند آنجا

دل از قفسم نگر کشد بد — **عاشق** — کاهم بچمن نه آشیان داد

کسی بحالت من طایری ندیده به بند — **ولد** — بگلشن و قفس و دام آشیانه عجبم

کنون نه راه بدامی نه جا بگوشه باغی — **نوا** — ز آشیانه بچه امید تا بحسرت بدم

ما که مرغ قفس و پرواز کار مرا — **شمس الدین** — که از این بیش دل بود گرفتار مرا

تا مرغ دل آزاد و نگرونده آشیانست — **سحاب** — کار دارد اگر هست در آن گوشه دامست

بی قیمتی نگر که بدنبال ما نه بند — **عاشق** — آن صید بیش چون ز کمندش رها نیم

ای سنگدل صیاد من تا چند بر یاد قفس
سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها

